غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۲۳	ادبا ای	ادبائی
۷	۵	تازیه	ماریاه
۸	۲	نویسد	نویسده
۹	۲۱	نویسدگان	نویسدگان و
۹	۲۳	بیشترو	بیشرو
۱۵	۴	تدرو وطرمه	تذر وطرمه
۳۱	۱۶	عرل	عزل
۳۸	۱۹	ر وفو	بوفق
۴۷	۲۲	حاک کدر	حا کدر
۴۹	۱۸	92	66
۶۰	۲	191	167
۶۹	۳	حراب	حواب
۶۹	۴	حوقه	حرقه
۷۳	۱۴	گدارم	گدارم
۸۰	۲	191	167
۹۲	۱۷	سروش	سروشی
۹۲	۱۸	گه	که
۹۲	۱۸	133	132
۱۳۰	۹	133	132
۱۳۴	۷	منوچهری	نقل ازمنوچهری
۱۴۱	۷	حوشا	خوشا
۱۴۵	۴	114	124
۱۴۶	۱۵	66	92
۱۶۸	۱۷	حرفهٔ	حرفهٔ
۱۷۶	۹	وقه	وقه
۱۸۰	۲۰	133	132
۱۸۹	۱۴	92	66
۱۹۵	۱۸	۹۲	66
۱۹۹	۲	شدی	شد
۲۱۰	۱۶	مدري	قدر
۲۱۷	۱۳	دش	دلش
۲۲۴	۹	حماب	حباب

مندرجات

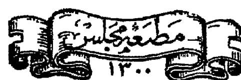


حافظ تشریح

تألیف

عبدالحسین هژیر





نظری بادبیات _ مقام حافظ

صفحهٔ گیتی معرض طرفه بازیهای چرخ شعبده انگیز است :

. مردم هرروز گروه گروه بدین کهنه رباط دو در پا گشا میشوند. بفراغت بال برسر این خوان یغما بخورد وخوراك می‌نشینند .نشوء و نما میکنند . جائی میگیرند . کرّ و فرّی دارند تاسپاه پیری برسد و قرار و آرام از دلشان برباید . آنگاه از دل و دماغ می‌افتند و گوشه‌ای میگیرند تا بهمت مرگ یکباره از غم و اندوه جهان برهند.

اقوام نیز یك‌روز با کوس ونقاره راه افتاده سری داخل سرها میکنند . خودی میگیرند . دوران و دستگاه می‌چینند . خاك خود را از چهار سو کش میدهند . هراسی در دل همسایگان می‌اندازند تا از شور و غرور جوانی بیفتند . از آن پس مدتی در یك‌جا متوقف میمانند وسپس راه رفته را برمیگردند تا بمقراض فنا رشتهٔ عمرشان ببرد .

از آثار لاینفك حیات یکی هم توجه بحقایق و نظر داشتن در امور کلی عالم است که از آن بمعرفت تعبیر میکنیم .

عقلا زندهٔ بی معرفت را درحکم مرده دانسته‌اند وقوم بی‌معرفت را بمثابهٔ قالبی بی‌روح زیرا حیات اگر روبکمال نرود محکوم بزوال است و تا پای معرفت در میان نباشد توجه بکمال اصلاً تصویر ندارد. نکته دیگر آنکه چون معرفت باعتبار اشخاص و اقوام فرق میکند کمال را نیز هرکس جوری میفهمد وهرقوم نوعی تصور مینماید

واز این رو آثار حیات اقوام هم مانند افراد با یکدیگر متفاوت میشود وهمین تفاوت بکار تمیز آنها میرود .

هرقومی طبیعت خاصی دارد که منشأ اصلی آنرا ذات وفطرت خود آن قوم شمرده اند .

معرفت در میان هرقوم بمنزلهٔ چراغی است که از طبیعت همان قوم روغن میگیرد و سپس ویرا درراه ایصال بکمال با فروغ عالمتاب خود راهنمائی میکند

اقوام مختلفه که برای رسیدن باین ارض میعاد بجنبش وجوشش می افتند و بهدایت آن چراغ راهی اختیار کرده پیش میروند تا وقتی که درین راه تکاپو را ازدست نداده اند حیات تاریخی ودوره زندگیشان دوام دارد ولی بمحض اینکه چراغ بمیرد روزگار نکبت وانقراض فرا میرسد زیرا راه را گم میکنند، کمال را دیگر نمی بینند، ویلان وسرگردان میمانند ، مدتی مات ومتحیر می ایستند، قواشان ازهم میپاشد تا قوم تازه نفسی سربلند کند ویکباره آن اسم ناممسمی را نیز از بین ببرد .

این است یگانه سرّ طلوع و غروب کلیه اقوام دنیا

بنا بر این برای کشیدن زایچهٔ طالع هرملتی هیچ چاره نیست جزاینکه مقیاسی ازمعرفت اوبدست آورده معین کنیم که درگردش دور آفتاب کمال چند درجه ازمدار خود را پیموده ودرحال استقامت است یا اقامت یا رجعت .

اما از آنجا که هنوز دست بشر برای تعیین بك چنین درجات اسبابی تعبیه نکرده است تنها راهی که میماند این است که مظاهر معرفت ویرا در ادوار مختلفه تحت تدقیق وتجربه در آوریم . توافق علل موجده ومبقیه میرساند که آن قوم هنوز قوس صعودی خود

را می پیماید وتباین آن مدلل میدارد که عمر خود را کرده وراه قوس نزولی را در پیش گرفته است .

مذهب و آثار مدنیت و علـم و هنر و ادبیات مظاهر معرفت اقوام شمرده میشود

تبیین این مقدمه را فصولی مشبع باید که دنبال کردن آن قهراً ما را از مقصود دور خواهد کرد ولی همینقدر این چند سطر منتج باین دو نکته شد که اولاً اطلاق ادبیات بر آنچه با روح ملت آشنائی ندارد و از خاك منبت معرفت سر بر نزده برازنـده نیست ثانیاً علت غائی ادبیات برخلاف آنچه بعضی تصور کرده اند لهو و لعب یاتفریح دماغ نبوده بلکه نمایش زبان‌دل ومظهر روح‌اقوام میباشد .



از زمانیکه پای فرنگی و فرنگ دیده‌ها بایران باز شد ادبیات فرنگی نیز همراه تلفون و تلگراف و دستمال گردن درینجـا رخنه کرد ولی جز کسانیـکه مدتها در فرنگستان گذرانده یا بطول مدت با مشرب فرنگی و نظر اروپائی در عوالم وجود انسی گرفته بودند هیچکس از خواندن آن کیف نمی برد

چیزی نگذشت که دورهٔ تقلید پیش آمد و ایرانیان فرنگ رفته یا زبان فرنگی خوانده از خود قطعاتی نوشتند ولی این بازار هم رونقی نیافت زیرا نوشته ایشان با فکر و معرفت و اعتقاد وعادات ورسوم ملت ایران هیچ آشنائی نداشت بلکه مسطوره‌ای از زندگی معنوی اروپا بود که بقالب کلمات فارسی ریخته شده باشد وبدیهی است کـه یك چنین ادبیات خریدار پیدا نمیکند

طولی نکشید کـه انقلاب ادبی هنوز فرزنـد نخستین خود را به ثمر نرسانده مولود تازه ای راه انداخت کـه در سبك تحریر و

جمله بندی و ادای مطلب و اسلوب بیان و شیوهٔ نگارش و ذکر اصطلاحات و تعبیرات نیز باید پیرو فرنگیان شد .

میدان باز بود . گفتند و نوشتند . بجائی نرسید وعاقبت چون زبانهٔ آتشی که سوختنی در راه خود نه بیند فروکش کرد

باید شکر گذار بود که قلم و زبان دربند نداشت و الّا این سفره نینداخته تا کنون نیز بوی مشک میداد .

بجرأت میتوان گفت که ادبیات فارسی در قرون معاصر وبالخاصه از زمان پیوند با ادبیات فرنگ تقریباً اسمي بلارسم گردید زیرا در میان بار بار آثار ادبی چندان چیزی پیدا نشد که با اقتضای معرفت اهل زبان موافق وبذهن ساده وذوق سلیم عامه مردم آشنا و خوش آیند باشد .

این رویه دل فارسی زبانان را بکلی زد و از کتاب و ادبیات بیزار نمود

از این قرار کسانی که بیسوادی و فقر را علت اعراض مردم از ادبیّات شمرده‌اند چندان ذیحق نیستند بدلیل آنکه در سرتاسر همین خاك فقیر و بیسواد بسختی ممکن است یك دهکورهٔ ویرانهٔ کردنشین یا یك سیاه چادر دور افتادهٔ ترك زبان پیدا کرد که از اهل آن لا اقل یك نفر نام سعدی را نشنیده یا چند شعر از فردوسی نداند قدمت زمان سعدی وفردوسی هم ناقض این دلیل نخواهد بود زیرا اگر شهرت بقدمت بود بایستی شعرای مائه سوم و چهارم هجری از سعدی و فردوسی و میرزا آقا خان کرمانی مثلا از نویسندگان صدر مشروطیت مشهورتر باشند

البته ادبائی که دنبالهٔ رشته ادبیات‌قدیم را گرفته و از راهی که بمرور کوبیده شده منحرف نشده انداز موضوع این بحث خارج اند زیرا

نظم آبدار آقای ادیب پیشاوری و اشعار شیرین و دلچسب مرحوم ادیب الممالك واغلب قصاید سبك ترکستانی آقای بهار که هریك درجای خود بقدرت بیان ودلپذیری سخن ممتاز آمده اند مدام برسر زبانها بوده و خود دلیلی است که چشمهٔ زاینده طبع ایرانی هنوز نخشکیده

خلاصه اقبال مردم با دبیات حقیقی دقیق ترین میزانی است که اگر کوه هیمالیا را هم در کفه مقابل قرار دهند بقدر خردلی مؤثر نخواهد بود چنانکه مردم پاریس باوجود مخالفت شدید ریشلیو و آکادمی فرانسه دست از تمجید سید کُرنّی نکشیدند و دراین باب بوآلو گفت :

En vain contre le Cid un ministre se ligue,
Tout Paris pour Chimène a les yeux de Rodrigue.
L'Académie en corps a beau le censurer,
Le public révolté s'obstine à l'admirer.

درخود ایران مگر فراموش شده که نسیم شمال ازچاپخانه بیرون نیامده مردم مثل مور و ملخ میریختند و با وجد و شعف روی دستش میبردند.

مگر نبود که ریخته کلك سحار آقای دهخدا، چرند وپرند صور اسرافیل را از دربار شاهی گرفته تا پشت کرسی وکنار چرخ پنبه ریسی مردم همه برغبت میخواندند و حظّ میکردند و بهیاهوی معاندین وقعی نمیگذاشتند. في الواقع در میان اینهمه مولودی که ادب در دورهٔ متأخر آورده فقط همین دو نمونه لایزال است که بستگی نام باروح ملی ایران داشته .

خلاق تصنیف آقای عارف قزوینی این فن را هم درین دوره تکمیل نموده روح حقیقت پرست خود وقوم ایران را در آن قالب نمودار ساخت ولی قدر این خدمت مخصوصاً درموسیقی بیشتر ازنظم

نمودار میباشد.

بطور کلی این دوره زمان انحطاط و هرج ومرج ادبیات زبان فارسی بوده آنهم بشدتی که اگر چند فدائی معتقد و رشید و بدرد کار رسیده و بالخاصه آقای تقی زاده مدیر والا مقام مجله عالیقدر کاوه خود را بی پروا در آن غوغای پر دردسر نمیانداختند وباتازیهٔ تنبیه و سقمونیای نصیحت مشتریان بازار آشفته و مدعیان فضل و ادب را ازخر شیطان بزیر نیاورده سر جای خود نمی نشاندند شاید تاحال اصلاً فاتحهٔ ادبیات خوانده شده بود والحق این جهاد باجهل را حق بزرگی بر ادبیات فارسی است زیرا در نتیجهٔ آن خود کشیها امروز از زیاده روی جلو گیری بعمل آمده وجای آن اغتشاش ادبی را دورهٔ سکوت و تفکر گرفته وحواس نویسندگان جمعتر شده و بهمین جهت تشخیص راه از بیراهه قهراً آسانتر گردیده واین خود مقدمهٔ بهبودی حال علم وادب میباشد.

این عقیده را باید گفت خواه اساتید دانشمند بسمع رضابشنوند خواه گردانندگان شعار نشر تمدّن اروپا ابرو گره کنند که فساد «ادبیّات تازه» ما را انکار نمودن انکار حس و عیان است وسعی در تکمیل آن مادامیکه این کوره راه را ترك نگفته کاری عبث وبیحاصل وبا این‌حال اصلاحش موقوف براین خواهد بود که ازریشه تغییر کرده زبان دل ومظهر معرفت قوم بشود.

برای مداوای امراض طاریه برادب بعض اطبا تنها ساده نویسی را تجویز کرده اند ولی از خود این نسخه ظاهر است که مرض اصلی‌را تشخیص نداده اند تامداوا مقرر باشد زیرا لفظ سادهٔ بیمعنی یامعنئی که بالاصاله از روح ومعرفت قوم نگرفته باشند اگر بزرهم نوشته شود کسی به بشیزی نخواهد خرید.

بد تر از همه اینکه عمل باین نسخه در مواقعی که بدست نا اهل افتاده مزید بر علت شده است زیرا نویسندگان برده که غرض طبیب حاذق از این نسخه باز گذاشتن دست و بال او از کلیهٔ قیود بوده حتی ازقید باینکه ریختهٔ قلمش را دیگران بتوانند بفهمند. این غفلت کاررا بآنجا کشانید که «ساده نویسی» هرچند دراصل ازمغلق نویسی هم مشکلتر است شاهدی بازاری شد ودر ردیف «نوشتن بدون فکر وبدون مایهٔ علمی وادبی» قرار گرفت

از این رو میتوان گفت کـه اگر قالب ادبیات تازه بدستور دانشمندان اهل فن تغییر کند وبنا بشود همان معانی دور از ذهن ملت ایران را با کلمات و جمل و تعبیرات صحیح فارسی ادا کننـد البته یك قدم پیش رفته ایم ولی باز از مقصد بنهایت دوریم وفقط روزی باید خود را کامیاب بشماریم که ادبیاتمان مانند الگوی کار استاد روی هر گوشهٔ زندگانی معنوی ملت که بیفتد مو نزند

حالا کی یك چنین روزی را خواهیم دید خدا میداند.

برای اتمام مطلب درباب دونکته دیگر نیز اشاره مانند توضیحی باید داد:

عموم نویسندگان دانشمند دنیا اتفاق دارند براینکه ادبیات مائه ۱۷ میلادی فرانسه گذشته از قواعد انشاء موضوعات خود را نیـز از میان گذارش احوال مردم یونان و روم بیرون کشیده است پس باید دید چه شد که آنهمه در نظر فرانسوی ها گل کرد. جان کلام اینجاست که نویسندگان بارع مائه ۱۷ فرانسه چنان درخلق معانی مهارت داشته اند که موضوع را از روم و یونان قدیم اخذ نموده و سپس باتردستی حیرت انگیزی با نیش قلم شرحه شرحه کرده روح فرانسوی درآن دمیده روی کاغذ ریخته اند و تنها اسامی را بحـال

خود گذاشته اند

جوانمردی و گذشتی که کرنی در قطعات فنا ناپذیر خود مجسم کرده از ملت روم قدیم نیست بلکه کمالی است که خود فرانسویها برای انسان کامل قائل بوده اند

تجزیهٔ روح زن و عشقی که راسین در آثار بدیعه خود آورده در واقع و نفس الامر ربطی بعالم یونان قدیم ندارد بلکه نمونه ای از معرفت مردم خود فرانسه است . موقع مولیر و لافونتن وفنلن وغیره از کثرت وضوح حاجت بتوضیح ندارد .

اما مقلّدین ما انصافاً راهی‌را که بیش گرفته‌اند درست برخلاف جهت شاهکار هـای ادب فرانسه میباشد زیرا اسامی اروپائی را باسماء ایرانی تغییر داده ولی اصلاً وارد تطبیق معنی یا روح ملّت نشده اند .

مسلّم است که بحکم قانون نشو وارتقاء هیچکس نمیتواند قومی را در ادبیت بجمود دعوت کند و از تکامل باز دارد ولی از آنجا که ادبیات هرقوم با معتقدات قلبی و نظر فلسفي و زندگی معنوی وی بستگی تام دارد بدون تکامل یا تغییر روح ملی تکامل یاتغییر ادبیات امکان پذیر نیست و هرسعی که درین راه بکار رود جز مسخ معنوی و گرفتن آب و صفای ظاهری آن سودی نخواهـد داد و عاقبت نیز یا بکلی محو میشود ویا یکباره سبر خود را عوض کرده همعنـان زندگی معنوی ملّت میگردد

جنبش معنـوی ملت روس در اخـذ تمدن فرنگ نویسندگان شعرای روسی را بتقلید از ادبیات‌فرنگی وا داشت ولي چون درین تقلید آنهـا نبز تقریبـاً بیشتر و ادبای تازه کار ما بودند ادبیّـات روسیّه را بجائی که باید نتوانستندبرسانند تا پوشکین پیدا شد

این شاعر وقاد طبع خوش قریحه منت بزرگی بزبان روسی دارد زیرا از صعوبت قدیمش بیرون کشیده در راهی انداخت که تا امروز هم مسیر تکامل زبان روس است ولی با اینهمه محققین بزرگ روسیّه و فرنگستان شروع ادبیات حقیقی روسی را از گگل دانسته‌اند زیرا او در آنچه نوشته طرح و روح را از زندگی معنوی ملت گرفته در صورتیکه پوشکین شاعری نیمه روسی و نیمه اروپائی بوده است .

شاید بگویند که هم ادبیات وسیله تکامل و تغییر روح ملت میباشد . البته اثر ادبیات در معرفت ملت مانند اثر معرفت در ادبیات منکر ندارد با این فرق که این حکم کلّیت تام دارد در صورتیکه کلّیّت حکم اول نسبی است زیرا همه‌کس نمیتواند معرفت قومي را تغییر بدهد بلکه اینکار که مقدمه برگرداندن چرخ تاریخ ملتی میباشد در اعصار عادی از نویسندگانی هم که در بیان و قلم ید بیضا میکنند ساخته نیست .

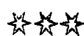
برای اینکه جای یك صحرای خشگ و لوت ومحصور از جبال شامخه را دریائی متلاطم و خروشان بگیرد از صدو هزارو ده‌هزار کوزه آب کاری نمیآید بلکه آتشفشانها و تکانهای سخت و رجفه‌های صخره شکاف لازم است

تغییر معرفت ملت نیز محتاج بیك چنین حرکتها و زلزله های وحشت آوری است که بحوادث عظیم تاریخی تعبیر میشود . نخست این سوانح پر شر و شور قلب و روح قوم را متأثر میسازد و سکوت و رعب را در دلها می نشاند و بحکم قطع امید وجستجوی روزنهٔ خلاص برای گرفتن هرنوع نقش تازه ای آماده‌اش مینماید . از آن پس طبیعت از میانهٔ اثقالی که هنگام زلزال بیرون داده یکی

را که آئینهٔ سر تا پا نمای رجفه های اجتماعی است بر انگیخته زبان خود قرار میدهد و ارادهٔ خود را در دهان او گذاشته بآن مردم تلقین میکند. از امتثال امر طبیعت گزیر نیست خاصه وقتی که قلوب در نتیجه حوادث دهشت خیز سنگینیهای خود را هم ریخته باشد.

این است یگانه راه ظهور یك داهیهٔ ادب که از راه نطق و قلم اسّ اساس معرفت قومی را میتواند عوض کند. البته هرچه سوانح تاریخی و رجفه های اجتماعی عظیم‌تر و سخت‌تر باشد اثقالی که بنام نوابغ از آن بدر میآید وزبن‌تر وکامرواتر خواهد بود

از اینجا دو نتیجه میگیریم یکي اینکه چون داهیهٔ ادب حتماً باید مسبوق بتاریخ پرسانحه وتکان خورده باشد ممکن نیست که ما بمیل خود هر روز از یك گوشهٔ آسمان فرشتهٔ دها را پائین بکشیم و دیگر اینکه پس از حدوث سوانح باب اینکار ظهور داهیهٔ ادب امری طبیعی و مستغنی از چراغ برداشتن و گرد شهر گشتن است بقول پرنس ملکم خان اگر تو داهیه را پیدا نکنی او ترا پیدا خواهد کرد.



این حال ادبیات تازه ایران. اکنون باید نظری اجمالی بادبیات قدیم بیندازیم.

ادبیات اروپا نوعاً برادبیات فارسی پیشی دارد. البته ما هم غزل و قصیده و قطعه و رباعی و دو بیتی و تغزل و تشبیب و تهانی و حماسه و ارجوزه و غیره داریم ولی تنوع ادبیات فرنگی مطلقاً از جنبهٔ دیگری است

نخست باید بگوئیم که ما در ادبیات لنگیم زیرا از نثر بکلی

از رنگ پریدهٔ مهتاب و ناز گل و نیاز بلبل پرده سایه روشن داری ترتیب داده و از نظر خود درباب حقیقت وجود نقشهٔ عبرت آمیز و دلربائی ساخته است.

از آنجا که روح و قلب ایرانی در مدت هزار سال عوض نشده شعرفارسی نیز همواره گفته استاد ازل را تکرار کرده است. حالا اگر بخواهیم این ثبات و استقرار را جمود تعبیر کرده عیب روح ملی بدانیم باید وارد مباحث معرفةالنفس شویم که از موضوع ما بیرون است.

II

در میان کلیه مظاهر هنرنمائی بشر یگانه شاهکار فکر وذوق ایرانی همین شعر است که ازهزار سال قبل نیاکان ما شالوده اش را ریخته و با نقد جان خود کم کم آنرا بالا آورده وازچشم زخم زمانه وآسیب آنهمه ترکتازی وهرج ومرج محفوظ نگاهداشتندو پشت به پشت بما رسانیدند.

امور ذوقي که رکن عمده مدنیت ملل میباشد چند رشته دارد: معماری ، حجاری ، نقاشی ، مجسمه سازی ، موسیقی و ادبیات

چون این هنر ها همه از یك جا آب میخورد تا وقتی که مانعی در کار نیامده غالباً همه بیك پایه بسط می یابد و در راه تکمیل ممد دیگری میگردد: نکته بیني ونازك کاری «شدْریْن» نویسنده معروف روس شاهکارهائی بوجود آورد که پایهٔ جراید لطیفه سرا وادبیات فکاهی روسیه گردید. بعلاوه اساس کاریکاتور های دلفریب روس همه از نوشته های او بر خاسته است. چنانکه در تواریخ مضبوطست روزی از فیدیاس (۱) پرسیدند که از کجا دانستی مجسمه رب الارباب را باید باین شکل ساخت. او در جواب یکی دو شعر از امیرس (۲)

(۱) مجسمه ساز هنرمند یونانی که شاهکار صنایع مستظرفه و بنای قدیم را در یونان بوجود آورد

(۲) بزرگترین شاعر یونان قدیم

خوانده گفت از این اشعار .

لسان الغیب ما نیز فرموده :

نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد

تذرو و طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

گرت باور نمی‌آید رو از صورتگر چین پرس

که مانی نسخه میخواند زنوك کلك مشکینم

شعر فارسی بنا بقول دانشمندان اهل فن مولود تبرك کردهٔ استیلای عربست زیرا در نتیجهٔ مددی که از زبان عرب بوی رسیده صاحب یك چنین مقام بلندی گردیده است ولی اتفاقاً همین منبع سرشار که آبحیوان زیر پوست شعر فارسی دوانیده در بارهٔ سایر مظاهر هنر نمائی بشر از قبیل موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی سخت دلی بخرج داده واشتغال بدان را ممنوع داشته است و بهمین جهت ملت ایران توفیقی در تکمیل این فنون نیافته. معماری اسلامی سبك خاصی داشته و آثار دیدنی چندی از خود بیادگار گذاشته ودر بعضی قسمتها خصوصاً کتیبه‌سازی که در تاریخ ذکر آن بنام *Arabèsques* میرود نهایت مهارت و استادی را بخرج داده ولی رویهمرفته در نتیجه هجومهای متوالی مردم وحشی که لذت خود را در سوختن و ویران کردن آبادی دیده بودند چیز زیادی از معماری قدیم نمانده است . ضمناً برای اتمام مطلب باید گفت که آب و هوای گرم و خشک ایران نیز مردم را از صرف همت در راه ابداع سبکهای تازه معماری و استحکام وظرافت بنا بی نیاز کرده . ایرانیها چون راه نقاشي را مسدود دیده‌اند در فن تذهیب و مرقّع نویسی افتاده اند و از این راه نام خود را بلند خواسته اند ولی تمام این مساعی در قبال همّی که مصروف شعر

نموده اند هیچ است .

چشم گردون هیچگاه شمشیری برنده‌تر از کلام سنجیده وبیان دلنشین در بسیط زمین ندیده است چنانکه از قدیم گفته‌اند انّ من البیان لسحراً و انّ من الشعر لحکمة . با اینهمه طرز حکومتی که هزار سال در ایران جایگیر بود مانع آمد که هنر ایرانی در بیان سحر آسا نمودار شود . البتّه وجود خطبا را در ایران نمیتوان منکر شد ولی میان این خطبا هرچه بلیغ باشند با دموستن و سیسرون تفاوت از زمین تا آسمان است .

وقتی بنا شد نطق و بیان معمول نباشد و مردم خود را بدان محتاج نه بینند قطعاً فن تبلیغ افکار فلسفي و ترویج عقاید اجتماعی هم که امروز در دنیا بزرگترین حربه ملل واقوام شمرده میشود رواجي نخواهد گرفت . مردم آتن در عصری که کیادهٔ سیادت بحری دنیای معلوم را میکشیدند بهوس تسخیر شهر سرا کوز سپاهی جرّار تجهیز کرده بدانجا فرستادند ولی از این لشکر کشی جز خسارت سودی نبردند و کله خورده شدند . چیزی نگذشت که افلاطون تك و تنها از آتن بیرون آمده بسرا کوز رفت و در اندك مدتی پیشروان آن قوم را چنان با زبان تسخیر کرد که مدّتها انگشتر گردان دست او بودند و در هیچ بابی از رعایت جانبش فروگذار نمیکردند . اما در ایران از بیان وخطابه چنین اعجازی دیده نشده وجز شعر راه دیگری برای تأثیر در نفوس وسرعت انتشار وجذب قلوب و افکار در نظر نبوده است .

خلاصه آنکه این قوم فقط در راه شعر کوشیده وبعلوم وفنون وشعب دیگر ادب بآن پایه اعتنائی نداشته و آثار دیگری که بپای گنجینهٔ پرقیمت اشعار فارسی برسد بیادگار نگذاشته است . هرچند

این نکته بسیار افسوس دارد ولی از جانب دیگر چون شعر در میان کلیه مظاهر هنر نمائی ذوق ایرانی گوهر یکدانه است عزیز دردانه شده وپایه جلالت قدرش بالارفته وسزاوار نهایت تحسین وستایش گردیده است

III

ببرکت وجود شعر یك جا رشته های از هم گسیخته دوره های پر آشوب تاریخ این مملکت و یك‌جا تکه پاره‌های جور بجور این خاك باهم مربوط ومتصل شده وحدت ملی وبپوستگی تاریخ ایران تکمیل میگردد بطوریکه میتوان گفت در مدت هزار سال شعرا در ایران حکومت معنوی کرده و در قلب آحاد وافراد ایرانی جا داشته‌اند . دربرابر بارگاه مجلّل سلاطین با عزّ وتمکین همیشه بمحقر خیمه‌ای ساخته‌اند ولی حکم تقدیر هیچوقت برخلاف بزرگی ایشان صادر نشده ، دوره حکومتشان تاکنون بسر نرسیده و دنباله اش قطع نگردیده وهیچ واقعه ای حتی حملهٔ ترك و تاتار توفیقی بخالی کردن زیر پای ایشان نیافته است .

نه تنها غزوات محمود غزنوی بلکه جنبش آسمانی شاه اسمعیل صفوی نیز در برابر سرودن شاهنامه در حکم پر کاه و کوه البرز است زیرا حکیم باگذشت وزنده دل طوس کسی است که داستانهای کهنه وفراموش شده را جمع آورد وزبان نیم مرده فارسی را جانی تازه داد و نهال غرور ملّی وعظمت روح را در قلوب ایرانیان از سر نو بار ور کرد وطوق خواری وذلت معنوی را که عرب بگردنشان نهاده بود برداشت و وحدت ملّی ایران را مستقر ساخت و یکسر آنرا بزمان ساسانیان رسانید .

در واقع بذری که فردوسی افشانده بود شاه عباس کبیر خرمن کرد . قهرمان افشار بروزگاری که بگمان همه فاتحه ایران خوانده

شده بود ظهور کرد ودر ظرف مدت قلیلی کمتر از نیم قرن هم بیگانگان را تاراند هم تا دهلی رفته شاه هند را باجگذار نمود و همچنان چشم ترسی از عموم گرفت که در آسیای مرکزی از صولت او کسی یارای نفس کشیدن نداشت ولی نباید فراموش کرد که آنهمه شکوه و ابهت زود گذر در زیر سایه رشادت وجانبازی پدید آمده و نام پرافتخار قزلباش و ایرانی تنها بدستیاری شمشیر ازمیان گردنه وکوه و فلات پهناور ایران را هی باز کرده جلو رفته بود در صورتیکه در دورهٔ اغتشاش داخلی و انقراض سیاسی این مملکت « سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی » که کسانشان در رکاب تیمور تاقلب ایران تاخته از کلّه ایرانیها منار میساختند دور هم نشسته بارغبت تمام غزلهای استاد سخن حافظ شیرازی را میخواندند و میرقصیدند و یادی از ایران میکردند و همچنین در اوانی که چنگیزیان دار و ندار ایران را زبر و رو مینمودند « ذکر جمیل سعدی در افواه افتاده و قصب الجیب حدیثش را چون نی شکر » دیار بدیار میبردند .

همین کشورستانی بی تیغ وشمشیر است که حافظ را واداشته بگوید :

خشت زیر سر و برتارك هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی



از آنجا که اهل ادب شعر اصطلاحی را سخنی داسته‌اند اندیشیده ومرتب معنوی و موزون و متکرّر و مقفّی متوان گفت که ایران شعر فراوان دارد و شاعر بسیار برورده است ولی بگفته خواجه

بس نکته غیر حسن ببابد که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

نه چنین است که هرکس طبعی دارد و علوم دوازده‌گانه ادب را نیز میداند چون نقش نظمي زند کلامش دلپذیر آید . آیا نقش دیوار عشقبازی را سزاوار است ؟ همچنانکه معاشقه موقوف بداشتن حریفي با روح میباشد ملاحت و گیرندگی شعر نیز بسته باین است که الهامی از جانب معرفت ملّی و زندگی معنوی ملّت بقلب شاعر باشد . فردوسی باید تا کاخی از نظم بسازد که از باد وباران گزند نیابد . سعدی میخواهد که بسان خضر از سیاهی آب حیوان بدر آرد . کلك مشکین حافظ است که مانی از آن نسخه بر میدارد . نظامي باید بود تا زمین و زمان را بتوان بمثال آسمانی گرفت . بالجمله از میان گروه بیشمار شعرا چند تن سرآمد دوران شده و هریك در عهد خود بقدرت کلام و روانی طبع و نکته دانی وسخن شناسی و مضامین بکر و گفتار نغز و بیان دلنشین و فکر لطیف و نظر بلند و تأثیر در نفوس و احاطه بعلوم و استقصای در تاریخ و روایات خلاصه در پی بردن بروح ملّت و ریختن آن در قالب دلپذیر سخن فرید عصر بوده‌اند . لکن در میان این جمع چشم و چراغ خیل شعرا فردوسی وحافظ وسعدي میباشند . بشعر ایشان چشم فارسی زبانان روشن است و دلشان زنده و زبانشان گویا .

این سه‌نفر که سر دفتر نامهٔ شعرا را بنام پرافتخار خود موشح کرده اند پیمبر زبان فارسی شمرده میشوند ولایق همسری باسیاری از سخنوران معروف دنیا میباشند از آن جهت که هر یك از راهی مظهر معرفت وذوق قوم خود بوده اند

☆☆☆

ملت ایران یکی از شاخه های نژاد آریا و بالفطره از معرفت اقوام سامی بیگانه است . حاصلخیزی خاك ، گرمی هوا ، سهولت

زندگی ، فراغت طولانی ، هوش تند ، طبیعت خضرا ، حیوانات تنومند جانشکار ، نباتات خرّم و رنگا رنگ ، قدمت مذهب هندوستان و مجاورت با آن ملّت ایرانیان را قهراً مجذوب معرفت هندی کرده است .

هندی هریك از آثار طبیعت را یکی از مظاهر برهما میداند و بهمین جهت هر جنبنده‌ای را از خود برتر شمرده سزاوار ستایش و اکرام می پندارد و چون سعادت را باریك شدن در نکات کمال برهما و محو شدن در راه آثار وی تشخیص داده خود را بآتش میسوزد یا بگنگ میاندازد یا زیر بت بزرگ میخوابد یا عمری بتفکر و سکوت میگذارد . هندی حقیقت وجود را چنین بیان میکند که قوه عامله‌ای مدام از یك دست کائنات را میسازد وازدست دیگر هلاك مینماید و این عقیده از جهتی با این قول مادیون امروز شباهت دارد که :
Rien ne se crée, rien ne se perd dans la nature.

معرفت هندی درایران بصورت مذهب زرتشت تجلی کرده بجای شرك و بت پرستی به ثنویّت قائل شد و درمیان اقوام سامی توحید را آورده بعنوان مسیحیت واسلام مدنیت قدیم دنیای آن روز را بالتمام فرو ریخت . چون مسیحیت بتدریج پیش معرفت فرنگیها مجالی پیدا کرده احکام آنرا بدواً صبغهٔ آریائی داده وسپس پذیرفتند ولی از آنجا که اسلام شمشیر بدست سد را شکسته خاك ایران را فرا گرفت مردم فرصت انکار ها را نداشتند وجز تسلیم چاره ندیدند لکن چون آبها از آسیا ریخت و آن حدت اولیه اسلام فرو نشست فطرت آریائی بهیجان آمده چراغ معرفت خود را باز روشن خواست اما چون آتش معرفت قدیم مرده و حتی اخگری هم در آتشکده ها باقی نمانده بود عاشقان نور معرفت ناگزیر شدند یك بار دیگر از معرفت هندی یعنی همان آتشگاه بزرگی که نخستین بار آتش

مقدس معرفت در آنجا جستن کرده بود همت خواسته جرقه ای بطلبند . این جرقه بقلب سوخته ایرانی رسیده و نرسیده چنان آتشي زد که خورشید از آن شعله ایست که در آسمان گرفت . همان زرنگی که فرنگیها در موقع قبول مذهب مسیح کرده صبغهٔ آریائی بآن دادند در ایران از مشعله داران این آتش مقدس بظهور آمد یعني ایشان نیز صورت ظاهر مذهب را پذیرفتند وبدان حرمت نهادند ولی در باطن بطوری زیر و بالا کرده برگ وساز برآن بستند که گر تو به بیني نشناسیش باز .

ببهانهٔ مغز وپوست مذهب سامی رخت بربست ومعرفت آریائی دو باره ریشهٔ نبرومندی انداخت وکم کم ایرانیان بوجد آمده رخت خود را زیر نهالهای برومندی که ازمذاهب فلسفی و اصول اخلاق وحقیقت وجود و روش جهانداری و بنیان تدبیر معاش ومبانی کشور گشائی از کنار آن سر بر زد برکشیدند .

این آتش مقدس اوهام تاریك را از بین برد ؛ ریشه خود پرستی را برانداخت ، تعصب مذهبي را سرنگون کرد ، بغض وکینه ورزی و جاه طلبي وبستگی بعلایق دنیوی را قبیح شمرد ، درعروق مردم روح جوانمردی و گذشت و مردانگی دمید ،آزادگی وآزادی فکر را تلقین نمود ، روی دلها را بجانب کمال متوجه ساخت . ایرانیان دل مرده و سرگردان را جان بخشیده آرام داد و بدنبال حقیقت فرستاد وبالنتیجه استیلای معرفت سامی را که درطی چندین مائه اسباب انقراض و تجزیه واضمحلال ایران شده بود معناً ریشه کن نموده طرح محکمی برای وحدت ملي واستقلال سیاسی این مملکت ریخته از نو یك ملت سر زنده آفریده تیز هوشی و تند فکری و آزادگی و رقت قلب و زیرکیش را بکار گرفته درخط کسب فضایل

انداخت خلاصه آنکــه مانند فرزند دلپسند آلهــه عشق با تــیر دلدوز خود درد جستجوی حقیقت و نیکوکاری و زیبائی را بهمــهٔ دلها دوخت تا بآن جایگاه رفیعشان رسانید.

☆☆☆

این آتش مقدس از همان وهلهٔ اول که بخاك خاکستر مرك گرفته ایران سرایت کرد یکباره تمام دلها را مشتعل و بخود مشغول ساخت تا آن میوه های شیرین و پر آب را بار آورد ولی نباید فراموش کرد که آتشکدهٔ آن همواره دل اهل تصوف بوده است٠

در اروپا تقریباً تمام مردم ورزش میکنند اما همه ورزشکار نیستند بلکه ورزشکاران صنف معینی میباشند که فوت آن فن را بهتر از دیگران میدانند.

البته برای ایران کشف حال این ورزشکاران پاکدل و پاك بین و پاکباز بنهایت مهم است.

از حسن اتفاق آقای فروغی که هم در علوم قدیمه و جدیده مهارتی بسزا و هم در فن تحقیق دستی بکمال دارند در ضمن خطابه ای غرّا که در ۲۵ نوامبر ۱۹۱۹ در تالار دارالفنون در تحت عنوان «تصوف در ایران» بزبان فرانسه خوانده اند حق این موضوع را بالتمام ادا فرموده اند زیرا علاوه بر مراتب فضلی از آنجا که مدتی از عمر خود را عملاً بسیر در آن عوالم گذرانده اند درین باب خاصةً قولشان حجت است.

بنظر معظم له تصوف مجموعه ایست از حقایق مختلفه که بمناسبتی با هم جمع آمده طریقت واحدی ساخته انجاح یك مقصد مشترك را بعهده گرفته است تا آنجا که اگر جا مهر مذهب بر آن نبود مورد قبول کلیه مردمان فکور و نیك محضر دنیا میشد.

تصوف بقوس صعود و نزول قائل شده و از این راه کف نفس و فناء في الله را مقصد وجود می پندارد. خود پرستی را مردم افکن ترین غول بیابانی راه حق میشمارد و با وجود اینکه مقام خلقت را و رای استدلال می انگارد عشق را علت خلقت میداند.

تصوف چون بخدا عشق دارد و بمخلوق شفقت میخواهد همه چیز را درخدا و خدا را در همه چیز به بیند. کار عشق در تصوف بجائی رسیده که میگوید آب کم جو تشنگی آور بدست.

مرکز ثقل را تصوف جز در عشق نمی بیند.

آزادی فکر در طریقت مقامي دارد کـه کلیه این عقاید را نیز بپای محاکمه میآورد. تصوف با اینکه آزادی فکر را وجههٔ همت خود قرار داده از لحاظ اینکه مذهب نیز نصیبي از حقیقت برده است آن را سزاوار احترام میداند ولی با تعصب بهیچوجه سازش ندارد.

تصوف همیشه بمدارا و اغماض و مروت و مواخات دعوت میکند. جذبه و حال دارد. کشتن نفس و تجسس و تحقیق مدام و تسلیم در برابر حقیقت را سفارش میکند. خلاصه تصوف که نا رسائی علوم معموله را دیده برای نیل بحقیقت بال عشق گرفته و بهمین وسیله مطالبي کشف کرده که فقط امروز محققین اروپائی بدان رسیده اند مانند *Evolutionnisme. Théorie cinétique Unité des forces ou de l'énergie*

خلاصه این مقال آنکه روح ایرانی پس از استیلای عرب بشکل آتش مقدسي که وصف آن گذشت تجلي کرد و بزرگان اهل طریقت به نگهبانی آن آتش بر خاسته چون جان عزیزش دربر گرفته و چون از این راه مورد ستایش قوم شدند سر فخر بآسمان سوده گفتند.

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست



ششمائهٔ قبل یکی از فرزندان ایران که در دامان خاك عاشق پرور شیراز پرورده شده بود از دنبال حقیقت روان شد اما بعلت خاموشي آتشکده فارس دل نازکش تاریك و چشم روشن بینش تیره ماند. هر چند مدتها شیفتهٔ افسانه ها و دلخوش بافسونها بود ولی در هر بار چون حقیقت را نمیدید عاقبت بر میگشت و در تیه حیرت سرگردان میماند. بالاخره شبي همچنان میرفت که فرخ سروش ندائی کرد یعني بیا که آتش موسي نمود گل. پیرمغان جامی گرانش در داد و آتشي در دل دیوانه اش درزد که سر از پا نشناخته چون دود برقص آمد و بی اختیار گفت:

بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش

چون بخورشید رسیدیم غبـار آخر شد.

از آن پس جنك هفتاد و دوملت را عذر نهاده دوست را در دل خود جای داد. از بت پرستی باز گشته کعبه دل را بتکده کرد. مهر بر لب زده بگوشه ای خاموش بنشست. لکن بحکم آنکه چو دربستی سر از روزن بر آرد با اینکه خود خموشی پیشه کرد دود آه سینهٔ سوزان او سوخت آن افسردکان خام را. لب گشوده و نگشوده فریاد از مرد و زن بر آمد که گمشده پیدا شد. هر چه صومعه و کنشت بود بستند و پروانه وار گرد آن شمع انجمن بگرفتند. هر کس از آتش متبرك دل او جرقه ای بر داشت و دل مرده را بر افروخت تا آنکه بفاصله اندك مدتی از حد روم تا اقصای چین آنچه دل تیره و خاموش ایراني بود همه در گرفت و روشن سد.

ملخّص کلام حافظ همان شاعر شیرین بیانی است که با فسون سخن دل مرد و زن را برد و چراغ معرفت ایرانی را درقلوب همه روشن کرد.

از آنجا کـه حافظ خود مدتها سر گشتهٔ وادی حقیقت بوده و عاقبت که بمقصود رسیده در سلك نگهبانان آتش مقدس یعنی اهل طریقت منسلك گردیده طبیب حاذقی است که درد را خودش نیز برده. بنا بر این حافظ که پایهٔ سخن را از سحر مبین هم بالا تر نهاده و بپای اعجاز رسانیده با یك چنین آتش گیرنده ای هم زبان حال گمشدگان بادیه ضلالت را آورده و هم راه نجـات را نمایانده است. حافظ از اینجهت که در حکمت نظری خود منادی حقیقت و پیشرو اهل دل و رهنمون قوم بوده و شعرش آئینه فکر وروح این ملت میباشد بزرگترین شاعر ایران شمرده میشود

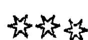
معرفت ملی و جامعه ای که حافظ در پانصد و پنجاه سال قبل مجسم کرده بطوری جاندار و مطابق با حقیقت آمده که امروز هم هر که بشنود باشتباه افتاده گمان میکند گوینده یك شاعر زبر دست معاصر است و درطول این مدت همین نکته یکی از علل رواج تفأل از دیوان او بوده و فی الواقع در میان هیچ یك از ملل متمدنه دنیا چنین شاعر شیرین زبانی پیدا نمیتوان کرد که از ششصد سال قبل راز آحاد و افراد ملتی را در سویدای دلشان خوانده باشد و قلب ایشان را میان دوانگشت خود گرفته هرطور میخواهدبگرداند. میگویند ماریت فرانسوی چند سال قبل در حین اشتغال بحفریات مصر مجسمه ای چند هزارساله بدست آورد که از بس جاندار بود و شباهت بقیافه مصری امروز داشت اهل محل گفتند این مجسمهٔ شیخ البلد ماست. البته حفظ قیافه بوسیله عدم مزاوجت با بیگانه چندان اشکالی ندارد ولی چون زبان مدام در تغییر و تبدیل است طبع خدا داد وسعه صدر و فکر بلند میخواهد که چنین شعری بسختی کوه و روانی آب بیاورد تا بمرور زمان کهنـه نشود و هر روز بر قدر و

قیمت خود بیفزاید. بزرگان دین ما بزرگترین معجزهٔ قرآن را فصاحت آن دانسته و گفته اند که فصحای بزرك عرب و صاحبان معلقات سبعه از آوردن مثل آن عاجز بوده اند. هرکس این سابقه را در نظر بگیرد و با زبان عرب فعلي آشنائی بهم بزند درحیرت مي افتد که قومی صاحب چنان ادبیات فصیح چرا باید باین زبان شکسته بسته ادای مقصود بنماید. جنبهٔ مذهبي بکنار کلام حافظ نزد فارسی زبانان درحکم کتاب آسمانی عالیمقامی است که رکن مهم زبان فارسی گردیده هم ابد الاباد از شکستگی و خللش محفوظ داشت و هم فصحا همه از آوردن مثل آن فرو ماندند واین نیست جز اینکه حافظ مظهر کامل کمالی بوده که از اسلام ببعد در ته قلب مردم ایرانزمین خوابیده و منشأ تاریخ اوگردیده است .

باید گفت حافظ از جسم مجرد ویك پارچه روح است که یا از سرشتن مجموع روحهای ایرانیان زنده دل بوجود آمده و یا قبل از تولد و بس از مرگ بدست طبیعت جزء جزء شده هر ذره اش در قلب یك عده ازمردم نشسته آنها را صاحب معرفت وکمال کرده است . باصطلاح تصوف که درکثرت وحدت می بینند میگوئیم حافظ ملت ایرانی است که در یك وجود جمع آمده و ملت ایران همان حافظ است که باشکال مختلف تجلی کرده باشد .

میخواهید بدانید ایران چیست وچه بوده حافظ را بخوانید و در آن باریك شوید. میخواهید بدانید حافظ که بوده و چه گفته در اوضاع ایران نگریسته در روح این ملت دقت کنید

حافظ مظهر اجلای روح ایرانی و از این حیث عالیقدر ترین شعرای فارسی زبان است



این نظر تاریخی وفلسفی را که تا کنون داشتیم کنار میگذاریم و از وجههٔ اجتماعی وارد مطلب میشویم .

ملت ایران طبعاً از جمعیت گریزان و بانتهائی و انفراد مانوس است . قلباً میل دارد تا میتواند اززیر بار معاشرت شانه خالی کند گوشه ای بگیرد، سرش را پائین بیندازد، کار بکار کسی نداشته باشد خلاصه تك برود . در مرئی و منظر عموم عبادت نمی نماید که ریا نشود . داد و ستد را حتی المقدور پنهان میکند و عقایدش را نیز در قلبش پوشیده نگاه میدارد که استر ذهبك و ذهابك و مذهبك

این طبیعت سبب شده است که هر کس در طریقه خوراك و پوشاك و مسکن و معاشرت و برخورد و عادات و طرز زندگانی و مکالمه و اطوار سبك خاصی اختیار کرده همانرا دنبال کند و به دیگران بچشم اجنبی وبیگانه نظر اندازد چنانکه درظاهر میتوان گفت ملت ایران مرکب از یك عده بندی محکوم بمشقت است که از اطراف و اکناف عالم آورده درین سرزمین رها کرده اند چون بیکدیگر نمی نگرند الا باجبار و سخني نمی گویند جز بضرورت .

درین‌جا باید بگوئیم که طبیعت بالاصاله دومفهوم دارد گاهی بحقیقت و ماهیت من حیث هی هی اطلاق میشود که امر باطنی است وگاه بمتعلقات و ترشحات خارجي آن که امری است ظاهری . بدیهی است که اساس قومیّت برخلطه وآمیزش و بگو بخند و گشاده‌روئی و خوراك و منزل قرار نگرفته تا از این‌جا بتوان چنین نتیجه گرفت که حقیقةً در ایران وحدت ملّی وجود ندارد بلکه اساس قومیّت و حدت معرفت و اشتراك روح و سنخیّت فکر است که همیشه در دل مردم ایران جای داشته ودر موقع لزوم ناگهان

بروز کرده آثار حیرت‌انگیزی بظهور آورده است وغیر ازاین هرچه باشد در جزء ظواهر و مراسم بشمار میآید منتهی در آب و رنگ دادن بعلاقه باطني بی‌اندازه اثر دارد

بهر حال نتیجه چنان طبیعی که گذشت این شده که درین جا نه یك فرقه سیاسی پا میگیرد و نه هیچوقت یك شرکت تجارتی یا صنعتی یا فلاحتی سر گرفته است

زندگی این ملّت نیز طوری پیش آمده که همیشه او را بخاموشی وخمود خوانده زیرا نه راه داشته نه خط آهن نه کشتی نه مراوده

علوم هم درین رشته هیچ بما کمك ننموده زیرا اولاً دائره انتشار آن بسیار تنگ بوده و ثانیاً هرعالمی هم که در هرگوشه‌ای پیدا شده همیشه تك رفته و این افتخار هیچگاه نصیب ایران نگردیده که فضلایش مانند فضلای مائه ۱۸ فرانسه مثلاً گرد هم بنشینند و قاموسی از علوم ترتیب بدهند

چون درین جا هم دستمان از همه جا کوتاه میشود ناچار باز متوّجه ادبیات میشویم که مفهوم حقیقی آن در ایران جز شعر چیزی نیست .

اتفاقاً درین باب هم باز باید سپاسگذار شعر باشیم که تا اندازه‌ای در صدد جبر این عیب برآمده است .

البته مجالس مهماني و عیش و خوشگذراني یا محفل ساز و آواز یا تجارت و معامله وکلیةً تصوّر یك نفع مادّی مشترك اشخاص را قهراً با یکدیگر جمع میکند ولی دراین تحقیق ما بدو علت باین چیز ها نظر نداریم یکی اینکه جهت جامعه مادی هرچه باشد بالاصاله پایدار نخواهد بود و دیر یا زود پراکنده شده اثری هم از آن بر جای نمي ماند دیگر اینکه یك چنین جهت جامعه ای بالخاصه در ایران

اغلب موجب درد سر و شکراب و نقاضت و دشمنی و ویرانی خانه‌ها و پریشانی خانمانها میگردد .

غرض ما درین جا یك نوع جهت جامعه معنوی است که مردم را با هم پیوند بدهد و بد خواهی را بر اندازد و رشته الفت را میانشان محکم کنند .

یك چنین جهت جامعه ای سنخیّت تربیت میباشد و بس

از آنجا که ملت ایران در تمام طول مدت تاریخ بعد از اسلام خود از تعلیم و تربیت بآن مفهومی کـه امروز در ممالك متمدّنه اراده میشود محروم بوده یگانه مربّی و معلّم او شعرا هستند زیرا کسانی را که در تمام امور معاش از یکدیگر جدا بوده اند فقط شعر با هم آشنا و نسبت بیکدیگر مهربان میکرده است کلّیة هر دو نفری که اهل شعر وادب باشند ، درد دل خود را بیك شاعر بگویند و درمان خود را از او بخواهند ، در اوقات فراغت بخواندن شعر او بپردازند و از مضامین خوش و افکار عالیه او کیف ببرند چه یکدیگر را بشناسند و چه میانشان بعدالمشرقین فاصله باشد در نتیجه اشعار مزبور خواه ناخواه در امور معاشی با هم همعقیده شده افکار مشابهی بیدا میکنند .

این خود یکنوع تربیتی عمومی است وکسانیکه از این بوته‌بیرون بیایند از هر صنف و دسته ای کـه باشند اگر همرنك نشوند قهراً همخو شده اند .

بدین لحاظ موقع شعرا در تربیت عامه ملت و پایه حکمت عملی و مطالب اخلاقی اشعارشان حائز اهمیت فوق العاده است .

بدیهی است که این افتخار بیشتر از آن شعرائی است کـه بیشتر

و بهتر شاگرد تربیت کرده اند و درین باب گمان نمیرود که گذشته
از فردوسی وسعدی هیچ شاعر فارسی زبانی بپایهٔ حافظ برسد. مقایسه
بین این سه شاعر زبر دست را اگر توفیقی بدست آمد بعد ها عرضه
خواهد داشت بالفعل سخن ما بر سر حافظ است که از حیث جلوه
معرفت ملّی و اوضاع اجتماعی و معاشی و گذارش تاریخ و تربیت
ملّت و قبول عامه و گفتار نغز و شیرین مقام بسیار بلندی دارد.
بدون استمداد از اشعار آبدار و بی نظیر حافظ هیچ مورخ دانشمند
و فیلسوف محقّقی موفق نخواهد گردید که یکی از وجوه تجلیّات
روح ایرانی یا یك گوشهٔ تاریخ ایران را مورد بحث و دقت قرار
داده از عهده ادای حق مطلب چنانکه باید بر آید و ابناء این
خاك نیز تا وقتی که بکنه گفته حافظ نرسیده اند بگفته حکیم نیشابور
نمیدانند کیستند،از کجا آمده اند، بکجا میروند

از آنجا که حافظ یك دنیا مطلب را در زیر چند هزار بیت
شعر قرار داده استفاده از اشعار او در صورتی عام خواهد شد که
فضلای ذبفنون و مجرّب بدقت کلمات آنرا زیر ذره بین مکمّل تحقیق
آورده حقایق آنرا بیرون کشیده دسته دسته کنند و در دسترس عامه
بگذارند و البته اینکار هم مثل سایر امور وامانده و دست نخوردهٔ
ما روزی بهمت دانشمندان دلسوز انجام خواهد گرفت

اما بنده تصور میکنم که در آن روز میمون اگر اشعـار مختلفه
خواجه بر طبق سنخیّت و شباهتی که باهم دارد دسته دسته وازیکدیگر
جدا ضبط شده باشد کار فضلای محقق را تا اندازه ای سهلتر خواهد
کرد لذا در صدد بر آمدم مجموعه ای را که موافق نظر مزبور ترتیب
داده بودم صورت طبع بدهم باشد کـه مشکلی آسان کند و خدمتش

درراه ترویج ادب پسند افتد و بر فرض آنهم که از این حیث لایق خدمتی نباشد از راه دیگر ممکن است فائده ای برساند بدین معنی که چون اشعاریك سنخ همه در یك جا جمع آمده جستن شعری بمضمون مطلوب بسیار آسان خواهد گردید و همین مطلب در بدو امر علت غائی ترتیب این مجموعه بود منتهی روز نخست تنها استفاده خود را در نظر داشتم ولي چون فراهم آمد بهتر دانستم که فائده آن عام گردد زیرا در آنصورت هم در ازای زحمت پاداشی نیکو تر گرفته ام وهم وسیله ای برای رفع نقایص آن بدست آورده ام

تنها نسخه ای که‌درموقع جمع وترتیب این اشعار از حافظ دردست داشتم دیوانی‌بود که درسال ۱۲۹٤ درطهران بطبع رسیده‌است وچون از آغاز کار فقط نیّت تجزیهٔ غزلیات حافظ را کرده بودم آنچه غیر از غزل نسخه مزبور باو نسبت داده مورد مطالعه قرار نداده ام

بعد ها که مقصود انجام یافت اشعار گرد آمده را بنا بدستور یکی از فضلای اهل فن با دیوانی از خواجه که یکسال قبل بهمت آقای خلخالی در طهران لباس طبع پوشیده تطبیق کردم و نمرهٔ هر غزل‌را در مقابل هر بیت ثبت نمودم وهم باعتبار آن دیوان نمرهٔ غزل حافظ طبع بروکهاوز را نیز برقم فرنگی بر آن افزودم تا پیدا کردن ابیات در دیوان شاعر سهل تر گردد . بابیاتی که در اصل دیوان طبع آقای خلخالی نبوده و در ذیل الحاقی آمده با کلمهٔ «ذیل» اشاره کرده ام و بیتی‌را که‌از اصل در آن دیوان ندیده‌ام مخلّی گذاشته‌ام

بالجمله دیوان طبع پنجاه سال قبل طهران ۵۷۹ غزل ازحافظ بضبط آورده که مجموعاً مشتمل بر ۵۰۷۹ بیت میباشد و از این مجموع آنچه بنده انتخاب و دسته کرده ام به ۱۵۷۰ بیت بالغ میشود. چنانکه ملاحظه میفرمایند این مقدار از ثلث عدهٔ ابیات

منسوب بحافظ نیز چیزی کمتر است و باین جهت و هم بعلت آنکه
در بدو امر خیال طبع آنرا نداشتم و بعد ها نیز که باین خیال افتادم
مجال مرور ثانوی نکردم مدعی نمیشوم که در این راه غایت مقصود
حاصل شده و اشعاریکه درین تجزیه نیامده حقیقةً محتاج الیها نمیباشد
چه بسا نواقص بنظر اهل فن برسد که باید بعد ها تکمیل شود زیرا
آنچه شده تجربه‌ای بیش نبوده است .

این نکته‌را نیز تذکاراً باید بگویم که بالمره وارد این موضوع
نشده ام که کدام غزل واقعاً از حافظ است و کدام یك ازاو نمیباشد
زیرا تحقیق درین باب نظر باشکالاتی که دارد نمیتوان مطمئن بود که
عاقبت ما را به نتیجه قطعی برساند و انگهی هر کس باطمأنینهٔ
خاطر دانست که چند غزل مختلف فیها از دیگری است بسهولت‌میتواند
چند شعری را که شاید از آن غزلها درین مجموعه آمده باشد حك کند.
این مجموعهٔ ۱۵۷۰ بیتی آن مقدار از اشعار حافظ را جمع کرده که
روح ملي وزندگانی اجتماعی ایرانیان را منقش میسازد و بقدر یك
دوره فلسفه تاریخ ایران بخواننده مطلب میآموزد. بنابراین یگانه
نظری که بقدر مقدور در اساس دسته بندی آنها بکار رفته این بوده
که درین پرده اولا اشعار یك سنخ هرکدام در یك گوشه جمع شده
از ترکیب رنگهای گونا گون خود تلألوئی پدید آورده حقیقت آن
قسمت را روشن کند و ثانیاً موقع هریك از این دسته ها بالنسبه
بدیگران طوری باشد که باقواعد مناظر ومرایا وفق دهد، تاحاق مطلب
بیك نظر کلی دستگیر بیننده شود.

البته احتمالي هم میرود که این مقصود حاصل نشده باشد بدلیل
آنکه نگارنده نه شاعر است و نه از نقاشی سررشته دارد ولی همه این
تفاصیل مانع انتشار آن نباید بشود زیرا بر فرض که پرده ای غیر

متناسب از کار در آمده باشد چون نخستین قدمیست که در این راه در باره حافظ بر داشته شده نگارنده هر انتقاد را موجب رفع یك عیب و مقدمه تکمیل کار بدست دیگران میداند .

باری بنا بنظر فوق ابیات منتخب را بسه بخش قسمت نموده ام

بخش اول که عنوان «حافظ فارغ از جهان» دارد تمثال ایرانی باذوقی‌است که آتش درونش زبانه کشیده ، از زیر و بالای دهر به تنگ آمده ، پوچی نام و ننك را دریافته ، از جهان رسته و دراز خلق برخویشتن بسته و چنان بمی و معشوق پیوسته که اگر همه دنیا را آب ببرد او را خواب برده. یا شمایل تازه جوانیست توانگر نوخـاسته ، فراز و نشیب دنیا ندیده ، سرد و گرم روزکار نچشیده ، دل بعیش و مستی باخته ، از نماز شام که خرمن ماه از کنار افق رخ نماید تا سپیده دم کـه ابر در گلزار خیمه زند در کنار کشت زاری رخت انداخته ، دست در زلف یار و گوش بزخمهٔ مطرب ، از شراب چشم ساقي مست و بیخبر از هر چه هست تا خروس سحری نوحه‌گری آغازد کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری .

این بخش مسبوق بدو مقدمه و یك فهرست از خود شاعر میباشد که درمقدمه اولی سوز دل را بطور کلی بیان کرده میرساند که نه گرفتار بود هر که فغانی دارد؛نالهٔمرغ گرفتار نشانی دارد . و درمقدمه دوم نمونه ای از سوزندگی آتش درون خولش بدست مبدهد . فهرست فراغت ازجهان را درچند «منصب» که«عشق‌ورزی»و«رندی»و«نظر بازی»و«میخوارگی» است خلاصه میکند ودست آخر نیز وصف زیبائی وآراستگی معشوق را میاورد . من باب تبعیّت از شاعر نگارنده نیز در باب فراغت از جهان هرچه از او دیدم در ذیل همان چهار منصب جمع نمودم ولی

چون مناسب ندانستم که اشعار راجع بیك «منصب» را بدون رعایت هیچگونه ترتیبی دنبال یکدیگر بیاورم و هم مراعات ترتیب حروف تهجّی را مخلّ منظور اصلی یافتم یك ضابط کلی اختیار نموده درینجا و در هرقسمت دیگر این مجموعه تا ممکن بوده برطبق آن عمل نمودم بدین معنی که هر «منصب» یا هر «پرده» مثلاً ابتدا چند شعری در تعریف موضوع میآورد پس از آن بذکر محاسن و مزایای پردازد بعد کم کم با تأمّلات آشنائی بهم میزنند سپس مشکلات امرچنان از چهار سو تاخت میاورد که چاره‌ای جز گریز نمیماند موقع پشت کردن وبرگشتن میرسد ناگاه قوهٔ درونی که درین جنك و ستیز ورزیده شده خیز بر میدارد و بهیبتی که اگر حریف کوه آهنین باشد از جای در میرود بمیان میدان میجهد. شاهد فتح در آغوش میآید و با چند شعر علت غائی این کشمکش روشن میشود. بعبارهٔ اخری در هر قسمت جهد کرده‌ام اشعار طوری دنبال هم بیفتد که اگر قلب آنها بر گردد و وزنشان گرفته شود و روابطی چند فیما بین آنها قرار گیرد بروراندن کامل اصل مقصود را کافی باشد و درحکم خطابه ای جداگانه بقلم خود شاعر قرار گیرد.

بنظر نگارنده لطافت عمده بخش اول درین جاست که شاعر بقدر خردلي ازحدود عقلي طبیعت و حقیقت واقع تخطی نکرده ولفظ را نیز چنان درست بقالب معنی ریخته که مو لای درزش نمیرود واز این حیث بندرت میتوان شاعری پیدا کرد که بپای حافظ برسد. اساسا این نکته ایست مسلّم که اغراق و مبالغه تاحدی مستحسن شمرده میشود که ازحدود طبیعی تجاوز نکند واز ذهن دورنباشد ولی از آن طرف بیان مطلب بعبارات پیش پا افتاده بازاری آن قدر ندارد که جان کلام را لطفي ببخشد پس شاعر زبر دست میخواهد که این دو کفّه را بیك حال نگهدارد. امتیاز حافظ اینجاست که

آنچه گفته از حیث لفظ و معنی مظهر فرد اکمل میباشد ولی چنان با حقیقتش وفق داده که حقیقت سرایان خشك نیز فکر او را ساده تر و رسا تر از خود او ادا کردن نمیتوانند.

در وصف این چنین زندگانی که نمونهٔ عشق پر شور و عواطف رقیقه و افکار شاعرانه و تخیّلات بلند است حافظ گاهگاه شباهت تامی بآلفرد دو موّسه پیدا میکند مثلاً من از آن روز که دربند توام آزادم بعینه همین فکر موّسه است که:

Le seul bien qui me reste au monde,
C' est d'avoir quelquefois pleuré.

منتهی بکمال خود نزدیکتر شده.



فراغت از جهان خوشترین ایام زندگی میباشد لکن ای بسا حیف جاودانی نیست!

بشر هر که و هر جا که هست با طبیعت سر و کار دارد وباید با مردم سر وکله بزند لذا خواه نا خواه بدائرهٔ انجمن کشیده میشود و باطبیعت دست و گریبان میگردد. ولی چه فایده! طبیعت و انجمن مثل دو موکل دوزخ پای او را در قید میگذارند و بعسر و جرح می اندازند و او با این حال هفت خوان که سهل است باید جواب هفتاد خوان را بدهد. از همان قدم اول کشمکشی سخت میان او از یکسو و طبیعت و انجمن از سوی دیگر در میگیرد و عمر بشر بسپردن این راه میگذرد. اصل اختلاف فاحشی که در امور معاش فیمابین ایرانی و فرنگی دیده میشود از همین جا بر میخیزد. چون مزاج و معرفت اقوام با یکدیگر متفاوتست وسایلی که هر قومي برای فیروزی خود بر می انگیزد و نتیجه ای که عاقبت از آن میگیرد خاص خود او است

ایرانی باقتضای تاریخ چند هزار ساله خود بتجربه دیده است که طبیعت و انجمن محکوم دست بشر نمیشود بنا براین زدو خورد با آن هارا کاری عاقلانه نمیداند . اروپائی نظر را تااین درجه بلند نمیگیرد بلکه فقط باین مقدار قناعت میکند که بتواند قوای طبیعت وانجمن را طوری مرتّب دنبال هم بیندازد که نتیجه قهری بحال اومفید باشد. بالمـآل غلبه باکدام طرف خواهد بود اصلاً فکر فرنگی را بخود مشغول نمی سازد . از این رو ایرانی از همان روز نخست که بمیدان کار زار حرفا رو میـآورد حال جنگ ندارد بلکه میخواهد بصف آرائی راه صلح و سازش را باز کند ولی فرنگی شب و روز مواظب است که به بنند کـدام گوشهٔ حرکات جنگی این دو حریف پر قوه راه استفاده ای را برای او باز گذارده تا بر جهد و دلی از عزا در آورد و خود را سوار برسمند غلبه تصور کند. حالا طبیعت وانجمن درنقشه حرکات جنگی خود غلبه نهائی را در نظر داشته و بافراد یا سوانح کوچك از اصل توجه ندارد امر دیگری است . فرنگی از میان دو سنگ آرد میخواهد درصورتیکه ایرانی عمری به‌کج‌دارو مریز میگذارد . از آنجا که آسیا تا نگردد آردی برون نمیدهد فرنگی مدام در صدد است که برعده رفقای خود بیفزاید و بهر یك سهمی بدهد تا همه منفعت خود را در گشتن و بقاعده گشتن آن چرخ به‌ببنند و بسهم خود گوشه کار را بگیرند ولی ایرانی اگر دستش بعرب وعجم هم بند باشد چون منتهای آمال خود را بزندگانی در گوشه ای دنج و بی دردسر مقصور میداند همیشه نقشه میریزد که چه کند تایکباره احتیاجش از مردم سلب شده از قید انجمن خلاص یابد

خلاصه ایرانی که در این مجموعه لباس گفتار حافظ را پوشیده اگر هزار نفراست تنهاست و فرنگی اگر یك نفراست همراه است زیرا

ایرانی گلیم خویش را از آب بدر میبرد و فرنگی سعی میکند که بگیرد غریق را.

بنا باین مقدمات حافظ نه فقط وقتیکه از جهان فراغت دارد تنهاست بلکه در بخش دوم نیز که ازخلوت بدر آمده وبقید انجمن درافتاده باز تنها بمیدان میآید. در بدو امر چون تازه رسیده و از اوضاع بیخبر میباشد بخود ستائی میپردازد و رجز میخواند ولی از انجا که دشمن از هرطرف براو میتازد روزکارش را تیره و تار میکند. اتفاقاً زن و فرزند و ایل وطایفه نیز دردی از دلش برنمیدارند. یاران که چشم یاری از ایشان داشته وقعی بتضرع و زاری او نمیگذارند. ابناء جنس زخمش را مرهم نمی‌نهند. خاك فارس و خطه شیراز درد دل او را تسکین نمیدهد. چون بهرکس و هرجا پناه میبرد محروم برمیگردد یکباره دلش کنده شده بار سفر می‌بندد اما چه سود که از پر دویدن کفش پاره میشود و برای آدم تیره روز ملك سلیمان زندان اسکندر است. ناچار سر افکنده بر میگردد و رخت بگوشهٔ خانقاه میکشد و از غم حوادث به پیر خرابات پناه میبرد. رطل گران میزند. آتش درون را میکشد. بی‌اعتباری دنیا را دربرابر نظر مجسم میکند و چون پرهیز از آنرا واجب میشمارد یکباره دور دنیا و مافیها خط کشیده سخت بدامان قناعت چسبیده، ببوده و نابوده میسازد و دم را غنیمت میشمارد. راه را برنفس لوّامه می بندد و پرده هائی که مذهب در برابر چشمها آویخته میدرد. طرب و بیخودی که از این حال برمیخیزد چنان چهار بند شاعر را میگیرد که گمان میکند یگانه راه زندگی میگساری است و چون زندگی بی‌قانون را سزاوار نمی بینند برای میگساری نیز قواعدی میگذارد.

ضمناً چون مردم دست از عیبجوئی نمی کشند و اگر جلوی دجله بکوشش بسته شود دهان بد اندیش بسته نمیشود جواب نقاد را نیز بزبانی میدهد که روح بی اعتنائی در آن آشکار میباشد. دوام یك چنین زندگی حالتی میآورد که در ظاهر قلندری است و در باطن آزادگی. از انجا که بزرگان ما گذرعمر را «خوابی و خیالی وفریبی ودمی» دانسته اند نگارنده نیز شرح هر یك از ادوار زندگی اجتماعی حافظ را در ذیل یك «پرده» جمع کرده است.

درمشرق زمین اخلاق همیشه یکی از ارکان محکم بقای ملل و اقوام بوده است. رؤس آنچه حافظ درین باب آورده تحذیر ازغرور وخود پرستی و مردم آزاری و کینه توزی و فرار از معاشرت ناجنس و غافل نشدن از مکافات عمل و تشویق به بذل و بخشش و رحم و شفقت و وفا و رفیق نوازی و مهر ومحبت وسرپوشی و رعایت حال زیردستان و مروت با دوستان و مدارای با دشمنان است.

فلسفه حافظ بسیار ساده وچون اساس آن یك نوع جبر است نتیجه ظاهریش قهراً تسلیم و رضا خواهد شد. بهتر آنست که بگوئیم از این حیث درمیان اشعار حافظ بوئی از عقاید آلفرد دووین یی شنیده میشود. حافظ چون عقیده دارد که قسمت ازلی بی حضور ما کردند و هر آن قسمت که آنجا شد کم وافزون نخواهد شد چنین نتیجه میگیرد که گر اندکی نه بروفق رضاست خرده مگیر واین بعینه همان است که وین یی میگوید:

Gémir, pleurer, prier est également lâche.
Fais énergiquement ta longue et lourde tâche
Dans la voie où le sort a voulu t'appler,
Puis, après, comme moi, souffre et meurs sans parler.

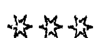
با این فرق که وین یی اصلاً با خوش بینی آشنائی نداشته و در همه امور دنیوی بدبین است چنانکه زندگی را در یك کلمه souffre خلاصه میکند لکن حافظ گذشته از اینکه نمیخواهد با سخن آب سرد بآتش تیز بزند باستناد همان روح تصوف وجستجوی حقیقت اساساً بآینده خوشي معتقد است وبسعادت نهائي امید وار چنانکه میگوید از سعی و کوشش غافل مشو گرچه وصالش نه بکوشش دهند.

از درد های بیدرمان مردم بیسواد و گرفتاریهای سخت دانشمندان روشن فکر یکی هم تعبّد مذهبي است. مذهب که در اصل برای رفاه مردم بوده و در حدود توانائی خویش خدماتی نیز کرده هر وقت که آلت کسب و نادانی اشخاص شده نه فقط محاسن خود را از دست داده بلکه بلای مبرمی برای جان مردم گردیده از طاعون و وبا مهلکتر. علیهذا مردم فهمیده و با ذوق ایرانی آنی از دست تحریکات مغرضین مرائی و خود پرست راحت نبوده اند. حافظ که خود باین بلا گرفتار شده هم از این راه و هم برای ترویج تصوف که درحکم خود آرائی فکر آریائی در برابر معرفت‌سامی میباشد با سالوسان مزوّر سخت درافتاده و ضربتهای سخت و کاری بر ایشان زده است. از آنجا که تیر زهر آلود تمسخر هم در ذهن ساده مردم زود تر جایگیر میشود و هم در پهلوی حریف سخت تر می‌نشیند حافظ این راه را اختیار کرده والحق بطوری خوب از عهده برآمده که پاي کمی ازخیّام ندارد. اما چون با این‌اشعار غضب سالوسان طماع را تیزتر میکرد عاقبت گرفتار آتش تکفیر گردید لذا برای اینکه مردم‌را از اشتباه بدر آورد اشعار دیگری راز و نیاز مانند دارد که میرساند قیام او در برابر سالوسی مخلّ‌خدا پرستی ومنافی با اکرام بزرگان دین نمیباشد. از این حیث حافظ روش ولتر را دارد ولی نه بآن خشکی.

عشق تصوّف همان است که متصوّفه مرکز ثقل کائناتش دانسته اند و بهمان ترتیب نیز حافظ وصف آنرا آورده است

سیر وسلوك مکالمه ایست که گوئی میان سالك ودلیل ردّ و بدل شده .

روح عالیجناب و فکربلند حافظ در قسمت « نکته بینی ونظربلندی » کاملاً برجسته و نمایان است وهمین حیث است که حافظرا برکلیه شعرای فارسی زبان فضیلت می بخشد !



بخش سوم حاوی پاره ای ملاحظاتست که از نظر ادبی یاد داشت شده است .

اشعار حافظ بواسطه قوت و صراحت و حقیقتی که دارد اغلب میتواند مثل شود ولی درین مجموعه مقداری از آنچه در حکم مثل سائر است جمع آمده که در نهایت امتیاز میباشد .

حافظ فراوان مدح کسی را نخوانده ودر آن مقدارهم که گفته این مزّیت بخوبی هویداست که تا ممکن بوده از اغراق و غلو پرهیز داشته و ممدوح را بآسمان نرسانیده و نه کرسی فلك را زیر پایش نگذاشته و تا میتوانسته درازای موهبت ممدوح شخصاً سپاسگذاری کرده و پای عموم را در کار نکشیده و اغلب نیز بیك دعا سر مطلب را بهم آورده است .

راستست که در عهد حافظ سلاطین عظیم الشأن و پر آوازه ای که مثلاً بپای محمودغزنوی برسند وجود نداشته ولی اولا هرچه بودند درملك خود سلطنت میکردند و ثانیاً معلوم نیست که ممدوح همه شعرای ایران از سلاطین معاصر حافظ مهمتر و بزرگتر بوده اند .

حافظ نه تنها مدح زیاده از حد نکرده بلکه گاهی نیز در ضمن مدح جملي آورده که قدر و قیمت خود اورا از مقام سلطان عصر بالاتر برده است .

چنانکه گفته اند حافظ چند سال قبل از هجوم تیمور بشیراز بدرود زندگانی گفته و در آنموقع در قید حیات نبوده اما بعضی نیز ملاقات حافظ را با خود تیمور ادّعا کرده و شوخی تیمور و ذکر « غلط بخشیهای » شاعر را نیز آورده اند. چون مقصود بنده درین جا از ابتدا نوشتن ترجمه حال حافظ نبوده وارد این موضوع نمیشوم فقط باید بگویم که قسمت آخر این مجموعه « بر اثر ترکتازی تیمور » یك هوس ادبی بیشتر نبوده است.

بقراریکه گفته اند سپاه بیکران و بخو بربده ترك چون از ویرانی قسمت مهم ایران فارغ شد سیل وار رو بخطه فارس آورد. شاه منصور که تاب مقاومت در خود ندید بخیال جمع آوری عده از شهر بیرون آمده رهسپار صفحات جنوبی آن سرزمین گردید. بیرون شهر زن تیره روزی شاه را مورد ملامت قرار داد که چگونه رعیت خودرا بی باعث و بانی میگذاری و میروی. این چند کلمه چنان قلب شاه را از جا کند که رفتن نتوانست. برگشت و با عدۀ قلیلی بقلب ترکان غارتگر زد و با اینکه مدتی مردانه جنگید و رشادت غریبی بخرج داد عاقبت فزونی لشگر دشمن کار خود را کرده او را بهلاکت رسانید و باین ترتیب آخرین تیر ترکش زادگان پارس نیز بهدف نخورد و خاك فارس که استقلال ایران از آنجا بر خاسته و اتفاقاً از حملۀ تاتار نیز محفوظ مانده بود این بار پایمال ترکان خونخوار گردید

این مطلب بنظر نگارنده لایق آن بود که موضوع یك تاترمهم و مؤثری شده مجسم کند که یزدان برستان ایران در قرون متمادیه با چه خون دلی در برابر سپاه اهریمن صف آرائی کرده و حامی عمران و تمدن بوده و تا چه پایه ایستادگی نموده اند و چگونه بخت نامساعد مدام ایشان را دنبال کرده و بدست وحشیان خون آشام

مکرر رشتهٔ خیالشان را گسیخته و لانه و آشیانه شان را بباد فنا داده تارو مارشان ساخته است ! علیهذا پیش خود گفتم حالا که باین آرزوی خود نرسیده ام و کسی را سراغ ندارم که برای انجام این مهم قدم اقدام پیش گذاشته باشد چه ضرر دارد که از اشعار بزرگترین شاعر همان عصر آنچه با این مقصود وفق میدهد و ممکن است اساس یك چنان تاتری را در آتیه فراهم نماید یك جا جمع آید تا از آن واقعهٔ جانسوز وصف حالی از زبان حافظ داشته باشیم .

***

بالجمله حافظ از حیث معنی آنچه آورده خلاصه‌ای از معرفت‌وروح و افکار وزندگی تاریخی واوضاع اجتماعی ملت ایران وبالخاصه دسته باسواد ودرس خوانده‌اومیباشد وآنچه گفته ازبس‌جاندار وباحقیقت نزدیك‌است بنظر نگارنده در همه ابواب کلاً مظهر عقیده و تجربه و عمل خود شاعر بوده و در هیچ قسمت حتّی می‌و معشوق راه مجاز نرفته و بتقلید دیگران چیزی نسروده زیرا تقلید محض هیچگاه چنین رنك آمیزیهای با روح و جذّاب که قطعاًزبان دل است از خود بروز نمیدهد

از جهت لفظ قوت وفصاحت وصراحت و شکوه عبارت ازخواص شعر حافظ است و از این حیث پیشرو ویکتور هوگو میباشد زیرا معانی را بوسیله استعاره های پر نقش و نگــار و خوش آب و رنك منقّش ساخته و بخوبی معلوم است که برای بیان یك مطلب بار بار نقد کلمه را دربرابر خود ریخته و مانند صراف ماهری، از میان آنها کلماتی را که بیشتر بدرد ادای مقصود میخورده دست چین کرده مدتی امتحان نموده و مکرر عوض کرده و گوشه و کنارش را زده و پرداخت داده و پس وپیش گذاشته تا بصورتی در آورده است که‌مثل الماس‌می برد و در قلب شنونده سکه بزن نقش می بندد .

عبدالحسین هژیر . لیلهٔ ۱۵ مهر ۱۳۰۷ هجری شمسی

تأثیر سخن نشانه از سوز دل است

بیان حال چه حاجت که‌حال آتش دل
توان شناخت زسوزی که درسخن باشد ۲۳۰ - 189

کار سوز دل چه بالا گرفته

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله ایست که درآسمان گرفت   ٧٣ - 67

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست   ٨٥ - 109

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید   ١٩٠ - 246

بخش اول

حافظ فارغ از جهان

قوتی و بتي و باده ای برلب کشت
این‌هرسه مرا نقد وترا نسیه بهشت (خیام)

عشق ورزی رندی نظربازی

عاشق و رند ونظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی کـه بچندین هنر آراسته ام ٣٠٢ - 414

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم ٣٠٨ - 416

ستن‌مروارید عشق در دریای میکده

عشق دردانه است و من غوّاص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم ٣٤٥ - 438

میخوارگی ومعاشقه

مراد دني و عقبي بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر ٤٤ (ذیل)

خاطرخواهی شوخی پریوش شاعررا بعشق رزی ورندی ومیخوارگي وا داشته

عاشق و رندم و میخواره باواز بلند
اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم ٣٥٦ - 399

محوجمال دوست وفنای درراه او

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گمشد از ضمیرم ٣٧٧ - 429

☆☆☆

منصب اول

عشق ورزی

با عشق تو درخاك فرو خواهم شد
وزمهر تو سر زخاك برخواهم کرد (خیام)

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن ٣٨٧ - 461

عشق میورزم و امّید که این فنّ شریف
چون هنر های دگر موجب حرمان نشود ٢٢٧ - 193

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه غافل هنری بهتر از این ٣٩٢ - 462

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درینکار بجان میکوشم ٣٤١ - 420

گفتم بخویش کز وی برگیر دل دلم گفت
کار کسیست این کو با خویشتن بر آید

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم ٣١٨ - 424

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چوشبنمی است که دربحر میکشد رقمی ٤٧٦ - 530

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هردوعالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی ازخاك گذر دوست نشانی بمن آر ٢٤٧ - 287

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید 190 - 246

شمه از داستان عشق شور انگیز ماست
آنحکایتها که ازفرهاد و شیرین کرده اند (مقطعات ص ٢٦٥)

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذّتی حضور
گردیگران بعیش و طرب خرّم اند وشاد
ما را غم نگار بود مایه سرور ٢٥٧ - 293

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم ٣٤٨

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمّت عزیزان برسم به نیکنامی ٤٠٤ - 560

سابهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم ٣٦٨ - 407

نیست ما را بجز ازوصل تو در سر هوسی
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین وآستین دراز

بلب رسید مرا جان و برنیامد کام
بسر رسید امید وطلب بسر نرسید ١٨٨ - 256

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروبست کافر کیش — 324 - ۲۷۸

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که زعشقت چه طرف بربستم — 373 - ۳۸۱

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان درسر این گوهر یك دانه نهادیم — 431 - ۳۸۰

از آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش — 324 - ۲۷۸

اشك خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقست وجگرسوز دوائی دارد — 254 - ۱٤۳

فکر بهبود خود ایدل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم — 417 - ۳۵۱

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
کەمن بخویش نمودم صد اهتمام ونشد — 184 - ۲۲۱

هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
مائیم و آستانش تا جان زتن برآید — 246 - ۱۹۰

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
کـه نه هرکو ورقی خواند معانی دانست — 92 - ٤۱

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

منال ایدل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی 537 - ۴۵۸

گرچه بد نامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را 5 - ۹

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است 34 - ۴۴

مرا عهدبست باجانان که تا جان در بدن دارم
هوا داری کویش را چو جان خویشتن دارم 435 - ۳۷۸

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد 151 - ۱۸۶

بادا هزار دشمن اگر دوست با من است
دانم مصاف را و نترسم ز کار زار

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود 150 - ۲۴۴

در قلم آورده حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میرود هردم زاقلامم هنوز 305 - ۲۶۶

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد 247 - ۱۴۲

گویند ذکر خرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ زان انجمن برآید 246 - ۱۹۰

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

هر نکتهٔ که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قائل
365 - ٣٠٢

ز در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سرکوی تو از کون ومکان ما را بس
315 - ٢٦٧

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل درد کش و دیده گریان بروم
بهوا داری او ذره صفت رقص کنان
تالب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
391 - ٣٨٢

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
285 - ٢٥١

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

اگر برجای من غیری گزینند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
373 - ٣٢٤

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
422 - ٣١١

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
٥٠ (ذیل)

کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ
برو اگر زتو اینکار بر نمی آید | ٢١١ - 181

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن | ٣٨٧ - 461

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد زگلم رقص کنان عظم رمیم | ٣٥١ - 417

برو ای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بخدا رها کنم جان که زجان خبر ندارم .

جنات عشق بلند است همّتی حافظ
که عاشقان ره بی همّتان بخود ندهند | ١٣٣ - 139

با هیچکس نشانی زاندلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا اونشان ندارد | ١٤٧ - 170

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول | ٣٠٥ - 356

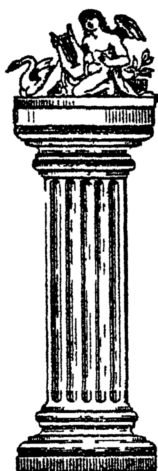
بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند | ١٢٢ - 218

بهیچ در نروم بعد ازاین زحضرت دوست
چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز | ٤٨ (ذیل)

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباد است | ٣٨ - 39

من همانـدم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چهارتکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست　　۲۰ - 27

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق
خلق در هرگوشهٔ افسانهٔ خواند ز من　　۳۹۲ - 450



منصب دوم

رندی

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز (خیام)

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم — ۳۲۸ - 428

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی — ٤٥٦ - 525

عافیت چشم مدار ازمن میخانه نشین
که دم ازخدمت رندان زده ام تاهستم — ۳٥۹ - 397

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی وکمتر زینم — ۲٤۲ - 387

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر وتأمل بایدش — ۲۸۰ - 321

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چکار
کشتهٔ عشقم مرا از شحنه دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چکار
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و باحور وبا غلمان چکار

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم — ۳۲۷ - 421

خرقه پوشی من ازغایت دینداری نیست
پردهٔ بر سر اسرار نهان می پوشم — 420 ـ ٣٤١

درخرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم — 431 ـ ٣٨٠

کي بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم وکاوس وکي کنم — 384 ـ ٣٣٩

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیك جو ملكت کاوس کي را — ٣ (ذیل)

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که درپردهٔ اسرار چه کرد — 114 ـ ١٠١

می ده که هرکه آخر کار جهان بدید
ازغم سبك برآمد و رطل گران گرفت — 67 ـ ٧٣

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر برباد است — 32 ـ ٩٤

در بزم عیش یك دوقدح درکش وبرو
یعنی طمع مدار وصال دوام را — 4 ـ ٦

خانه بی تشویش و ساقی یار ومطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب — ٦ (ذیل)

شراب لعل وجای امن ویار مهربان ساقی
دلا کي به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد — 185 ـ ٢٢٠

جوانی باز میآرد بیادم
صدای چنگ ونوشانوش ساقي — 534 ـ ٤٩٣

زهد رندان نو آموخته راهی بد نیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم — 421 - ٣٣٧

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون درافتادم چرا اندیشه دیگر کنم — 438 - ٣٤٥

مطرب کجاست تا همه محصول زهد وعلم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم — 384 - ٣٢٩

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر — 291 - ٢٥٢

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
که بروی که شدم عاشق وبربوی که مست — 27 - ٢٠

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم — 438 - ٣٤٥

قصر فردوس بپاداش عمل مي بخشند
ما که رندیم وگدا دیر مغان مارا بس — 315 - ٢٦٧

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
بسا سریکه در این آستانه سنگ وسبوست — 23 - ١٧

بس تجربه کردیم درین دار مکافات
با دردکشان هر که در افتاد برافتاد — 232 - ١٧٢

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصدتاج خسروی

ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم — 413 - ٣١٣

ننهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف

این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

سالها پیروی مذهب رندان کردم

تا بفتوی خرد عقل بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه

قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم 407 - ۲٦۸

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت

قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند 177 - ۱۲۸



منصب سوم

نظر بازی

یکدست جام باده و یکدست زلف یار
(جلال الدین محمد)

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آر بد
که وقتی کاردانی کاملی بود 150-۲۴۴

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا 8-۳

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
شبراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری و مفلس از آنرو مشوّشم 424-۳۱۸

زاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدانرا رخنه در ایمان کنند — ۱۲٤ـ135

من بخلوت نه نشینم پس از این ور بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم — ٦٥ (ذیل)

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد — ۱۸۰ـ143

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایّامم بشست افتد شکاری خوش — ۲۷٤ـ330

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواهد مگرش بخت شکاری بکند — ۱۱۸ـ117

مغبچه ای میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد — ۲۲٥ـ257

در گوشهٔ امید چو نظّارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم — ۳٤۷

علم و فضلي که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیك جا ببرد — ۲۱٤ـ255

بیك فریب بدادم صلاح خویش زدست
دریغ ز آنهمه زهد و صلاح و مستوری

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
بامن چه کرد دیدهٔ معشوق باز من — ۳۸۹ـ445

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند — 191 - ۱۲۰

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن — 453 - ۳۸۰

بمژکان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم — 372 - ۳۲٤

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك ودرآن غوطه خورم — 436 - ۲٦٤

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف — 349 - ۲۹٦

سر خدمت تو دارم بخر و بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی — 560 - ٤٥٤

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشي را از این خوشتر نمیگیرد — 143 - ۱۸۰

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
به بین که در طلبت حال مردمان چونست — 72 - ۸٤

ني من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد — 171 - ۱٤۸

از این مرقّع پشمینه نیك در تنگم
بیك کرشمهٔ صوفي و شم قلندر کن — 454-٣٨٨

درخلوص منت ارهست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محك — 353-٣٠٠

حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد — 217-١٧٦

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر — 285-٢٥١

به تیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منّت پذیرم — 377-٣١٠

ز مهربانی جانان طمع ببر حافظ
که نقش مهرو نشان ستم نخواهد ماند — 176-١٢٩

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم — 395-٣٢١

زیرکی را گفتم این احوال خود خندیدو گفت
صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی — 540-٤٣٢

تلقین درس اهل نظر یك اشارتست
کردم اشارتی و مکرّر نمی کنم — 430-٣٢٩

پند بیراه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر بند کسی بپذیرم — ٦٥ (ذیل)

مرا مهر سه چشمان ز سر برون نخواهد شد
قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهد شد 185-٢٢٠

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کارخود ز ابروی جانان گشاده ایم 428-٣٢٨

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن
ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند 221-١٣٠

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کنند 208-١٢١

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازاین یك دوسه کاری بکند 117-١١٨

رقیب درگذر وبیش از این مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم 374-٣٠٩

عشقت به سرسریست که از سر بدر شود
مهرت به عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود — ٢٤(ذیل)

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز — ٢٦٠-308

باغ بهشت و سایهٔ طوبیّ و قصر حور
با خاك کوی دوست برابر نمی کنم — ٣٢٩-430

مجال من همان باشد که پنهان مهر او ورزم
کناروبوس وآغوشش چه گویم چون نخواهدشد — ٢٢٠-185

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار — ٢٤٩-259

ندارم دست از دامن بجز درخاك آن دم هم
چو بر خا کم گذار آری بگیرد دامنت گردم

شب رحلت هم ازبستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم — ٣٢٤-372

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پس امروز یقین فردائی — ٨٤(ذیل)

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخبز که آن خسرو شیرین آمد — ١٥٧-229

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد — ٣٢٥-257

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار

بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی

بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود ٣٤(ذیل)

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل

همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد ٢٢٢-192

مي شکفتم زطرب زانکه چو گل برلب جوی

بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود ٢٢٤-172

قدّ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما

برچشم دشمنانت تیر ازکمان توانزد ١٩٧-224

با ما به از این میباش تا راز نگردد فاش

نبود بد اگر باشي با دلشدگان بدکو

فلك آواره بهر سوکندم میدانی

رشك میآیدش ازصحبت جان پرورما ١(ذیل)

تا چکند با رخ تو دود دل من

آینه دانی که تاب آه ندارد

خونخور و خامش نشین که ان دل نازك

طاقت فریاد داد خواه ندارد ١٤٨-171

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقي

ز زهد من بسرود ترانه یاد آرند ٢٠٨-205

بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد — ۲۲٤ـ 241

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یك نکتــه درین معنی گفتیم و همین باشد — ۲۲۲ـ 226

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که دراو دست نگاری گیرند — ۱۲۷ـ 209

راز سر بستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر — ۲۵۰ـ 283



منصب چهارم

میخوارگی

باشد که در این میکده ها دریابیم
عمری که در آن مدرسه ها گم کردیم (خیام)

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و کنجیّ و رخ زیبائی ۸٤ (ذیل)

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم 393-۲۳۲

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم 384-۳۳۹

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم 369-۳٤۶

صراحیّ و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع ۶۰ (ذیل)

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم ۶۵ (ذیل)

من این مرقّع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد ۲۸ (ذیل)

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند 177-۱۲۸

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد 257-۲۲۵

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد .

نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد 201-۲۱۵

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب

فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب ٦ (ذیل)

بهر یك جرعه که آزار کسش در پی نیست

زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس 312-۲٦۸

محتسب خم شکست و من سر او

سنٌ بالسّنّ و الجروح قصاص ٥٥ (ذیل)

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن

بروی یار بنوشیم و بانك نوشا نوش 327-۲۸۱

حافظ برو و بندگی پیر مغان کن

بر دامن او دست زن و از همه بگسل ٦۳ (ذیل)

ببوی آنکه ز میخانه کوزه ای یابم

روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

نخفته ام بخیالی که می پزم شب‌ها

خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست 109-۸٥

در سرای مغان رفته بود و آب زده

نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر

ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
زجرعه بررخ حور و پری گلاب زده
ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بچشم خندان گفت
که ای خمار کش مفلس شراب زده
که کرد اینکه تو کردی بضعف همّت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهد
که خفته ای تو درآغوش بخت خواب زده 484-٤٢٩

رموز عشق و سرمستی زمن بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه وپروینم 366-٣٥٧

بندهٔ پیرمغانم که ز جهلم برهاند
پیرما هرچه کند عین عنایت باشد 190-١٨٣

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد 143-١٨٠

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم

در کنج خراباتی افتاده خراب اولي ٤٠٢ 508

دوش رفتم بدر میکده خراب آلوده

دامن خوقه و سجّاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه ای باده فروش

گفت بیدار شوای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام

تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده ٤٢١-485

خدایرا به میم شست و شوی خرقه کنید

که من نمی شنوم بوی خیر ازاین اوضاع ٢٩٢-344

بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق

که مست جام غروریم و نام هشیاریست ٣٢-58

روز عید است ومن امروز درآن تدبیرم

که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم ٦٥(ذیل)

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

ببانك بربط و نی رازش آشکاره کنم ٣٤٦. 369

خلق گویند که حافظ سخن پیرنیوش

سالخورده مي امروز به از صد پیرم ٦٥ (ذیل)

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم

اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم — 431-٣٨٠

واعظ ز تاب فکرت بی‌حاصلم بسوخت
ساقي کجاست تا زند آبی بر آتشم — 424-٣١٨

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من اینکار ها کمتر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر مانام فسق
داورم دارم بسی یارب کرا داور کنم — 438-٣٤٥

دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلّی به صفاتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند — 218-١٣٢

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وزمی جهان پر است و بت می گسارهم — 400-٣٢٧

چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود — 210-٢٣٩

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیك جرعه جوانم کن که پیرم — 377-٣١٠

بدین شکرانه می بوسم لب جام

که کرد آگه ز دور روزگارم 402-۳۱۷

قدح پر کن که من از دولت عشق

جوان بخت جهانم گرچه پیرم

در آن غوغا که کس از کس نپرسد

من از پیر مغان منّت پذیرم 429-۳۷۷

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده

تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی 498-٤۸۷

طاق ورواق مدرسه و قیل و قال فضل

در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم 413-۳۱۳

گر از این منزل غربت بسوی خانه روم

نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه شد کشفم از این سیر و سلوك

بر در میکده با بربط و پیمانه روم 422-۳۱۱

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن 461-۳۸۷

امروز بر دلم در معنی گشاده شد

تز ساکنان درگه پیر مغان شدم 441-۳۳٥

مئی دارم چون جان صافی وصوفی میکند عیبش

خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی 431-٤۷٥

بروید پارسایان که نماند پارسائی
560-٤٥٤ می ناب در کشیدیم و نماند ننك و نامی

خدارا ای نصیحت گوحدیث از مطرب ومی گو
143-١٨٠ که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
452-٤٠٣ تا به بینم که سر انجام چه خواهد بودن

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم
384 ٣٣٩ من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً انقدرم عقل کفایت باشد
من که شبهاره تقوی زده ام بادف و چنك
190-١٨٣ این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
473-٤١٤ وین دود بین که نامه من شد سیاه از او

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحیّ و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دعا را بجهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
387-٣٤٢ یعنی از اهل جهان پاك دلی بگزینم

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود 200-۲۱٦

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست بینی و زلف نگار هم 400-۳۲۷

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست 27-۲۰

خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنك می مسلمانی بود
من همانساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود 200-۲۱٦

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود 175-۱۹۳

چون نیست نماز من میخواره نیازی
در میکده زان کم نشود سوزو گدازم
محمود بود عاقبت کار در این راه
ور سر برود در سر سودای ایازم 406-۳٦۹

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه از او 473-٤۱٤

گر چه مستم سه چار جام دگر
تا بکلّی شوم خراب بیار ٤٥ (ذیل)

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز 308-٢٦٠

گدای میکده ام لیك وقت مستی بین
که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم 369-٣٤٦

سالها دفتر ما درگرو صهبا بود
رونق مدرسه ازدرس ودعای ما بود
نیکی پیرمغان بین که چو ما بد مستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود 172-٢٣٤

حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود 175-١٩٣

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترك صحبت پیرمغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم 415-٣٥٤

سرم خوشست و ببانك بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم 408-٣٤٩

مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند
مرا به میکده بردر خم شراب انداز 309-٢٥٨

بی مي و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا في السّلسبیل ٦٢(ذیل)

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران در گه پیر مغان منم
هر گز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم 383-۳۳۶

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
سالکان حرم سرّ عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند 222-۱۳٤

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم 419-۳۵۳

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقي در آن گرفت 67-۷۳

شود مست وحدت ز جام الست
هرانکو چوحافظ می صاف خورد ۲٤ (ذیل)

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و مني 557-٤۹٦

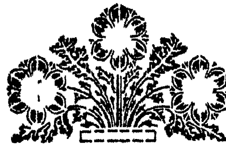
خرّم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد 151-۱۸٦

گفتی ز سرّ عهد ازل نکته ای بگوی
آنکه بگویمت که دوپیمانه در کشم 424-۳۱۸

دارم از لطف ارل جنّت فردوس طمع
گر چه دربانی میخانه فراوان کردم ٣٦٨-407

حاش لله که نیم معتقد طاعت خوش
انقدر هست که گه گه قدحی مبنوشم ٣٤١-420

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه ٤٢٤-489



شوخ پریوش شاعر

دل جز بسر زلف پریزاد مده

(خیام)

هرآنکو خاطری مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد — 246-۱۳۹

کنار آب و پای بید وطبع شعرو یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقي گلعذاری خوش — 330-۲٤۷

امرزش نقد است کسی را که درین جا
یاریست چوحوری وسرائی چو بهشتی — 501-٤۷۲

کو حریفی خوش و سر مست که پیش کرمش
عـاشق سوخته دل نام تمنّا ببرد — 255-۲۱٤

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به‌از آنکه چترشاهی‌همه‌عمرهای و هوئی — ۷۵ (ذیل)

دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری
مرضية السّجايا محمودة الخصايل — 365-۳۰۳

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند — 135-۱۲٤

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم ازرخ تو گلچیدن — 461-۳۸۷

بخطّ و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه وشی ده که محرم دارد — 145-۱۵۰

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیك بدیدم بحقیقت به از آنی — 561-٤٨٩

ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تونیّت کرد
که درحسن تو چیزی یافت غیر ازطور انسانی — 569-٤٧٠

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او است
چشم میگون‌لب خندان دل‌خرّم با اواست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با او است — 24 - ۱۸

لفظ فصیح شیرین قدّ بلند چابك
روی‌لطیف نازك چشم خوش کشیده — 486-٤٢٦

بقدّو چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر داد گستری داند — 211-۲۱۳

اگر برقع برافکندی از آن روی چومه روزی
مدام از نرگس مستش جهان پر شورو شر بودی
حافظ ار باده خوری با صنمی گل رخ خور
که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع — 346-۲۹٤

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم — ٤۳۲-۳۵۵

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد — ۱۴۸ـ 171

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار میآورد — ۱۰۳ـ 245

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند — ۱۳۱ـ 137

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر اینطارم فیروزه کسی خوش ننشست — ۲۰ـ 27

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد — ۱۴۸ـ 171

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است — ۰٤ ـ 105

مئی در کاسهٔ چشمست ساقي را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و میآرد خماری خوش — ۲۷٤ـ 330

من از رنك صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد — ۱۹۰ـ 276

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند — ۱۲۸ـ 177

کشتۀ غمزۀ تو شد حافظ ناشنیده پند

تیغ سزاست‌هرکه را درك سخن نمیکند 191-١٢٠

هم ظاهراز دوچشم تو در دیده مردمی

هم روشن ازدولعل تودر دبده مردمك

بوی شیر از لب همچون شکرش میآید

گرچه خون میچکدازشیوۀچشم‌سیهش 313-٢٧٩

چشم توخدنك از سبر جان گذرانید

بیمار که دیده است بدین سخت کمانی 561-٤٨٩

گوشۀ ابروی تست منظر چشمم

خوشتر ازاین گوشه پادشاه ندارد 171-١٤٨

شد رهزن سلامت زلف تووین عجب نیست

گر راهزن تو باشی صد کاروان توانزد 224-١٩٧

ارزه براعضای‌مهر از رشك آن مهرو نگر

نافه‌را خون درجگرزان‌زلف‌عنبربو‌به‌بین

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار

کانجا هزار نافۀ مشگین به نیم جو 478-٤١٣

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید 194-١٨١

نکهت جان بخش دارد خاك کوی گلرخان

عارفان آنجا مشام عقل مشگین کرده اند مقطعات (ص٢٦٥)

سر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود — 175-۱۹۳

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبرماست که با حسن خداداد آمد — 230-۱۶۰

گوهر پاك تو ازمدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند — 214-۱۱۹

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود — 191-۲۱۷

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بیحس شد — 241-۲۲٤

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد — 153-۱۹۲

دلق و سجّاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد — 180-۲۲۹

یار ما چون سازد آهنك سمــاع
قدسیان در عرش دست افشان کنند — 135-۱۲٤

عکس تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد — 179-۱۷۱

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند — 137-۱۳۱

خطّ ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقّش باشد 180-۲۲۹

از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار 282-۲٤٥

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاك
لاجرم همّت پاکان دو عالم با اوست 24-۱۸

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش 318-۲۸۸

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سر ها بر این تخیّل براستان توان زد 224-۱۹۷

بنمای رخ که خلقی واله شوند وحیران
بگشای لب که فریاد ازمرد و زن برآید 246-۱۹۰

مرا امید وصال تو زنده می دارد
وگر نه صد رهم از هجرتست بیم هلاك 355-۳۰۱

از غم خویش چنان شیفته کردی یارم
کز خیال تو بخود باز نمی پردازم ٦٦(ذیل)

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم 398-۳۷٦

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود 261-۲۳٦

از چشم خود بپرس که مارا که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست 74 - ۸۱

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سر گرانی صفت نرگس شهلا باشد 195 - ۲۲۸

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم 390 - ۳۳۳

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده ایم ز داغ بلند بالائی 519 - ٤٦٧

بعشق روی تو روزیکه از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه 483 - ٤۱۷

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور باد گران تا نخورم خون جگر
رام شو تا بدمد طالع فرّخ زادم 404 - ۳۲۲

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید ۲۰ (ذیل)

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیّاری
کز اوّل چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران بخت و ناگه شد دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر خیل سواران زد — ۱۹۵-276

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه ای بود که برقامت اودوخته بود — ۱۹٤-260

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد — ۳۸(ذیل)

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
بجای اشك اگر گوهر ببارم — ۳۱۷-402

موج اشك ما کي آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل — ٦۲ (ذیل)

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم — ۳۳۷-421

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کنند — ۱۱۹-214

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست
سالها بر سر این موی کشاکش دارم

درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت — ٥۷-84

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید — ۲۰۷-231

اگر بهر دو جهان یك نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد — ۳۸(ذیل)

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند — ۱۱۹-214

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید — ۲۰(ذیل)

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند — ۱۲۵-136

هر چند پیرو خسته دل و نا توان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم — ۳۳۵-441

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاك — ۳۰۱-355

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به
وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به — ۴۲۷-494

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك — ۳۰۱-355

بداغ بندگی مردن بدین در
بجان او که از ملك جهان به — ۴۲۷-494

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاکدرت با که بگو روی آرم 423-٣٦٢

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای
تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم 421-٣٣٧

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از هر دو جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان بر خیزم
گر چه پیرم تو شبي دست در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاك سر کوی تو من
بجفای فلك و جور زمان بر خیزم 439-٣٧٢

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که دربند تو ام آزادم
ذرّه خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم 419-٣٥٣

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم ٦٦(ذیل)

عاشقان را گر در آتش مي پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم 438-۳٤٥

آنکه پا مال جفا کرد چو خاك را هم
خاك مي‌بوسم و عذرقدمش میخواهم 419-۳٥۳

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه 488-٤١٩

دشمن و دوست گو بگو هرغرضی که ممکن است
جورهمه جهانیان میکشم از برای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند
اینهمه نقش میزنم در طلب رضای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میزنم از برای تو 472-٤٠٨

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده 481-٤٢٢

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگرتسبیح میفرمود اگر زنار میآورد 245-١٥٣

هر که در پیش بتان از سر جان می لرزد
بی تکلف تن او لایق قربان نشود

شبي مجنون به لیلی گفت کای محبوب بیهمتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

گوی خوبی بردی از خوبان دوران شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی — 505 - ٤٦٥

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

در مقامیکه بیاد لب او می نوشند
سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش — 334 - ٢٨٦

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد بود
لبم برلب نه‌ای ساقي بسان جان شیرینم — 266 - ٣٥٧

لبت میبوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده ام پی — 562 - ٤٨٠

حسن مهرویان مجلس گر چه دل میبرد و دین
عشق ما برلطف طبع و خوبی اخلاق بود — 178 - ٢٤٠

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
توهمچو قطره که بر برگ گل چکد پاکي — 559 - ٤٩٢

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك — 353 - ٣٠٠

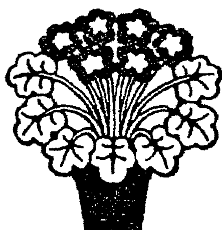
اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد — ٤٢ (ذیل)

جان برلبست و در دل در حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامي جان از بدن بر آید — 246 - ١٩٠

از شرم در حجابم ساقی تلطّفی کن
باشد که بوسهٔ چند بر آندهان توان زد — 224 - ۱۹۷

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم — 399 - ۳۵۶

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم — 378 - ۳۷۵



بخش دوم
حافظ در قید انجمن

بند اول ـ گذر عمر

پرده اول ـ خودستائی

جوان است و جویای نام آمده

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز — 306-۲۶۳

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست — 109-۸۵

در خرقهٔ صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم — 431-۳۸۰

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را — 5 - ۹

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم — 428-۳۳۸

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند — 222-۱۳٤

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد — 143-۱۸۰

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست — 109-۸۵

هرکو ننماید فهم این کلك خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد 226-۲۳۲

ز شعر دلکش حافظ شود کسی آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
نه هرکه چهره بر افروخت دلبری داند
نه هرکه آینه سازد سکندری داند
نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هرکه سر نتراشد قلندری داند 211-۲۱۳

هزار نقد بمیدان کاینات آرند
یکی بسکّهٔ صاحب عیار ما نرسد 212-۱۷۸

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلك همه شهد وشکر میبارم 423-۴۶۲

شکّر کن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طیّ مکان به بین و زبان در سلوك شعر
کاین طفل یکشبه ره صدساله میرود 158-۲۰۲

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش 334-۲۸۶

غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز — 299-۲۶۱

استاد غزل سعدیست پیش همه کس امّا
دارد غزل حافظ طرز سخن خواجو

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر — 294-۲۵۳

چو سلك درّ خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی — 499-۴۶۱

زشعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیریّ و ترکان سمرقندی — 535-۴۹۵

حافظ حدیث سحر و فریب خوشت رسد
تا حدّ چین و شام و باقصای روم و ری — 541-۴۳۵

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی — 531-۴۷۵

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد — ۳۹ (ذیل)

صبحدم از عرش میآمد سروش عقل گفت
قدسیان گوئیا که شعر حافظ از بر میکنند — 133-۱۲۲

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش میآید صفیرم — 377-۳۱۰

هر دلی را اطّلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست ۹ (ذیل)

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلك من بنا میزد چه عالی مشربست ۱۹ - 26

نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذور طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواند ز نوك کلك مشکینم ۳۰۷-366

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعت گریست امّا طبع روان ندارد ۱٤۷-170

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل ۳۰٤-357

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ۱۹۷-224

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس درو گوهر ببحر وکان نبرد ۲۸ (ذیل)

اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند ۱۲۲-218

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت ۷۲-67

کلك حافظ شکرین شاخ نباتست بچین

که درین باغ نه بینی ثمری بهترازاین 462-٣٩٢

آفرین بر کلك نقّاشی که داد

بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجزاست این شعریاسحرحلال

هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت‌شعری زین‌نمط

کس نیارد سفت درّی زین قبیل 358-٣٠٦

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر 288-٢٥٤

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی

تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم 436-٣٦٤

بابن شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم

که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد 143-١٨٠

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید

گوهری دارم و صاحب‌نظری‌میجویم 371-٣٦١

بکن معامله ای وین دل شکسته بخر

که با شکستگی ارزد بصدهزار درست 80-٩٣

بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد

بسی شکست که بر افسر شهی آرد 167-١٥٤

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم　　۲۵۱- 417

چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری　　۴۳۳- 551

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس　　۲۶۷- 315

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیك
بنوك کلك رنك آمیز نقشی می نکار آخر　　٤٤ (ذیل)

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال وجاه نزاع　　۲۹۹- 344

بفرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع　　٦٠ (ذیل)

ما نگوئیم بدو میل بنا حق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم　　۳۵۰- 434

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرّ است بدین حال گواست　　٦١ - 106

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت نا جنس عذابیست الیم　　۲۵۱- 417

رنك تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم　　۳۱۵- 418

نصیحت کم کن و مارا بفریاد دف و نی بخش

که غیر از راستی نقشی در این دفتر نمیگیرد 143-۱۸۰

من از بازوی خود دارم بسی شکر

که زور مردم آزاری ندارم 402-۳۱۷

حافظ نهاد نیك تو کامت بر آورد

جانها فدای مردم نیکو نهادباد 156-۱٦۹

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است

باین راه و روش میرو که با دلدارپیوندی 535-٤۹٥

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدای

بر منتهای همّت خود کامران شدم 441-۳۳٥

بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش

چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

صبح خیزیّ و سلامت طلبی چون حافظ

هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم 407-۳٦۸

عشقت رسد بفریاد گرخود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت 85-٥٦

میدهد هرکسش افسونی و معلوم نشد

که دل نازك ما مایل افسانه کیست 53-۷۸

بر سر تربت من چون گذری همّت خواه

که ز یارتگه رندان جهان خواهد بود 175-۱۹۳

پردهٔ دوم

در ماندگی

بیك تیر بر گشتی از کار زار

(فردوسی)

چرا بیك نی قندش نمیخرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی — ۴۷۶- 530

حیفست بلبلي چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم — ۳۳۶- 383

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
اگر ز خون دلم بوی مشك می آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم — ۳۲۸- 385

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم — ۳۶۲- 423

جهان پیراست و بی بنیاد ازاین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم — ۳۲۴- 372

هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع — ٦۰ (ذیل)

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

هر دم از درد بنالم که فلك هر ساعت
کندم قصد دل زار به آزار دگر 283-۲۵۰

چو بر در تو من بینوای بی‌زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم وجور روزگار ملول 356-۳۰۵

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر 285-۲۵۱

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای سیل غم عفاك الله
که روز بی کسی آخر نمیروی ز سرم 378-۳۷۵

سحر سرشك روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم 390-۳۳۳

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد 186-۱۹۶

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
زمن محروم ترکی سائلی بود 150-۲۴٤

چون این گره گشایم وین راز وانمایم
دردی و صعب دردی کاری و صعب کاری 542-٤۹۱

همه کارم زخود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزاو سازند محفلها — ۱ - 1

من نه در تدبیر خود بیچاره ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد — ۱۷۰-253

گرچه از آتش دل چون خم می‌در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم — ۳٤۱-420

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم — ۲۵۸-416

غم گیتی چو از پایم در آورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم — ۲۱۰-377

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی — ٤۳٦-496



پردهٔ سوم

تکذیب شیراز

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

(سعدی)

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش — 332-۲۸۲

اوّل یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من بقلّهٔ افلاك بر شود — ۳٤ - (ذیل)

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خودرا بملك دیگر اندازیم — 370-۳٦۰

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهیکه خیمه از این خاك بر کنم — 383-۳۳٦

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبّذا دجله و بغداد و می روحانی — 491-٤۳۰

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند — 214-۱۱۹



پردهٔ چهارم

طبقه حاکمه ـــ دلسردی شاعر

جاهل بمسند اندرو عالم برون در

جوید بحیله راه و بدربان نمیرسد

(وطواط)

حافظ این‌حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنر است

چون از این غصّه ننالیم و چرا نخروشیم — ۳۳۲-393

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرّین همه در گردن خرمیبینم — ۶۷ (ذیل)

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خزف میشکند بازارش — ۲۸۸-318

برند از فاقه بیش هر خسیسی

کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کوّ فاضلست امروز در دهر

نمی بیند ز غم یکدم رهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب

که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساك
و گر خود في المثل باشد سنائی — ۷۹ (ذیل)

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس — ۲۶۹-314

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاك راه پست شدم همچو باد وباز
تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را
این غصّه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد

آه آه از دست صرّافان گوهر ناشناس
هر زمان خر مهره را با دربرابر میکنند

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب — ۱٤ - 16

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد — ۲۳۰-189

تا بی سرو پا باشد اوضاع فلك زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی ۴۰۳-508

سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم ۳۴۲-387



پردهٔ پنجم

حقوق معاشرت - فراموشی پاس آن

خراب شود که چه زمانه ای شده !

این چه شور است که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایّام
علّت آنست که هر روز بتر می بینم ۶۲ (ذیل)

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ۳۲۳-426

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کي آخر آمد دوستداران را چه شد ۲۲۶-223

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبوده است هیچ آشنائی ٤۷۷-538

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو ٤۱۳-478

پدید آمد رسوم بی وفائی
نماند از کس نشان آشنائی ۷۹ (ذیل)

حدیث عهد مروّت زکس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین ٤۰۰-455

نمیخورند زمانی غم وفاداران

ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید — 205-۲۰۸

من از بیگانگان هرگز ننالم

که با من آنچه کرد آن آشنا کرد — 116-۱۱۰

نمی بینم نشاط عیش در کس

نه درمان دلی نه درد دینی

نه همّت را امید سر بلندیست

نه دعوت را کلید آهنینی — 533-٤۳۸

زهره ساز خود نمی‌گیرد مگر عودش بسوخت

کس ندارد ذوق مستی میگسارانرا چه شد — 223-۲۲٦

مروّت گرچه نامی بی نشان است

نیازی عرضه کن بر نازنینی

درونها تیره شد باشد که از غیب

چراغی بر کند خلوت نشینی — 533-٤۳۸

دخترانرا همه جنگست و جدل بامادر

پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم — ۷٦ (ذیل)

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد

هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

بوی یکرنگی از این قوم نیاید برخیز

دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی — 536-٤٤۹

نبست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجّاده بمی بفروشیم — ۳۳۲-393

دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی — ٤٥٦-525

بر دام گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدّر شود آئینهٔ مهر آئینم — ۳٤۲-387

درین خمار کسم جرعه ای نمی بخشد
به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم — ۳٥٤-415

وفا مجوی ز کس گر سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش — ۲۸۹-320



پردهٔ ششم

شکایت از ابناء جنس

اگر درجهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست
(سعدی)

بی مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت — 85 - ٥٦

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم — 406-۳٦۰

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا ومهر بر اوخوان وزاو شنو — 478-٤١٣

شراب لعل مینوشم من از جام زمرّد گون
که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش — 328-۲۷٥

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی — 560-٤٥٤

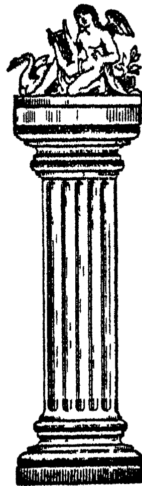
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترك خاکبوسی این در نمی کنم — 430-۳۲٦

بیار می که بفتویّ حافظ از دل پاك
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم — 408-۳٤۹

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی — 524-٤٥۰

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند ۱۲۳- 139

دربن زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است ۵۲ - 47



پردهٔ هفتم

بیاد وطن مالوف

بهر کجا که روی آسمان همین رنگست

نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر

نسیم باد مصلّی و آب رکناباد — ۱٦۸-199

اگر چه زنده رود آب حیاتست

ولي شیراز ما از اصفهان به — ٤۲۷-494

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم

دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم — ۳۱۱-422

چرا نه دربی عزم دیار خود باشم

چرا نه خاك کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم

بشهر خود روم وشهریار خود باشم — ۳٤۷-381

خرّم آنروز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وزپی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب

من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

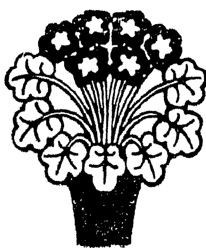
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم — 391 -۳۸۲

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه های غریبانه قصّه پردازم
بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم — 440 -۳۲۶

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس — 341 -۲۶۹



پردهٔ هشتم

دلخوشی شاعر

بوده همین بوده

منّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چه‌خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست ۵۰ - 88

درین بازار گر سودیست بادرویش خرسند است
خدا با منعمم گردان بدرویشی و خرسندی ۴۹۵-535

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست کار جهان این چنین فتاد ۱۶٤-264

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند ۱۲۹-176

ای حافظ ار مراد میسّر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش ۲۸۳-332

تو عمر خواه و صبوحی که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر بر انگیزد ۲۰۹-169



پردهٔ نهم

بی اعتباری دنیا

بس بگردید و بگردد روزگار

(سعدی)

مرا درمنزل جانان چه‌عیش‌ونوش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها ۱ - 1

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا ۸ - 7

بچشم عقل در این ره‌گذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است ۵۲-47

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت بر خاست ۸۶-78

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه و افسون هزار دارد باد

که آگهست که جمشید و جم کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد ۱۶۸-199

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند ۱۲۹-176

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکّاره مي نشیند و محتاله میرود 158-۲۰۲

رسم بد عهدی ایّام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد 229-۱۰۸

بعشوه‌ای که سپهرت دهد زراه مرو
ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت 76-٦٩

فغان که با همه کس نرد فتنه باخت فلك
کسی نبود که دستی از این دغا ببرد 201-۲۱۰

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلّق نکنیم 434-۳۵۰

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگرو آزار جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان مارا بس 315-۲٦۷

طرّهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان برسر این نکته نجویند نزاع 346-۲۹٤

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم 398-۳۷٦

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق از زهر او ایدل بشوی ازتلخ و از شورش 328-۲۷۵

شکل هلال هر سرمه میدهد نشان
از افسر سیامك و طرز کلاه او 478-٤١٣

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیّار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو 477-٤١٦

تا کی غم دنیای دنی ایدل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی 501-٤٧٢

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو زسفله مروّت که شیئه لاشیٔ
نوشته اند بر ایوان جنّت المأوی
که هرکه عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
شکوه سلطنت وحکم کی ثباتی داشت
زتخت جم سخنی مانده است وافسر کی 514 - ٤٧٤

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دیوی 517 - ٤٦٣

هرآنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی 524 - ٤٥٠

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بیجفای خار نچیده است از او گلی
حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی 528 - ٤٩٠

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ایجهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی ۴۴۹ - 536

برمهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست
ایوای برکسیکه شد ایمن ز مکر وی ۴۳۵ - 541

جهان پیر رعنا را مروّت در جبلّت نیست
زمهر اوچه میخواهی دراوهمّت چه می بندی
همائی چون تو عالی قدر و مهر استخوان تاکی
دریغ این سایهٔ دولت که بر ناهل افکندی ۴۹۰ - 535

جهان چوخلد برین شد بدور سوسن وگل
ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود ۱۹۹ - 121

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو
ساقیا جامی بیاور تا بر آسایم دمی ۴۳۲ - 540

حال خونین دلان که پرسد باز
وز فلك خون جم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین خراب
سرّ حکمت بما که گوید باز ۲۶۲ - 306



پردهٔ دهم

پرهیز از دنیا

دل بدنیا در نبندد هوشیار

(سعدي)

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاداست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماداست ۹۴-32

گره بباد مزن گر چه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت ۶۹-76

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در موضعیکه تخت سلیمان رود بباد ۱۶٤-264

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کار خانه ایست که تغییر میکنند ۱۲۳-33

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد ۲۱٤-255

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات مپرسید که هشیار کجاست ۱۰-62

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهارکه بدنبال خزاني دارد ۱٤۲-247

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگه عمر اند قاطعان طریق — ۲۹۸-350

بشنو ز جام باده که این زال نو عروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
ایدل تو جام جم طلب و ملك جم مخواه
کاین بود قول بلبل دستانسرای جم — ۳۱٤-394

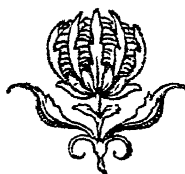
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بر دار
که‌من‌پیمودم‌این‌صحرا‌نه بهرامست‌و نه گورش — ۲۷۵-328

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب کن نوش و رها کن حدیث عاد وثمود — ۱۹۹-121

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد — ۱٦٤-264

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنك
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاك — ۲۹۹-354

سخن درپرده میگویم چوگل از پرده بیرون آی
که بیش‌از پنجروزی نیست حکم میر نوروزی — ٤۷٥-531



پردهٔ یازدهم

پشت پا بدنیا

پول چرا بدهم دردسر بخرم

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حلّ معمّا میکرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست
وندران آینه صد گونه تماشامیکرد

گفتم این جام جهان بین بتوکي دادحکیم
گفت آنروز که این گنبدمینامیکرد — ۱۰۲- 123

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام مي و گفت راز پوشیدن — ۲۸۷- 461

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گیتی بسی لیل ونهار آرد — ۱۵۱- 220

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد — ۲۳ (ذیل)

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سر مستت بیاموزندکاری‌خوش — ۲۷٤- 330

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یك سر بحوض کوثر اندازیم — ۳٦۰- 370

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود   121 -۱۹۹

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سرّ ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی   539 -٤٦٢

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد   199 -۱٦۸

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند   (مقطعات ص ۲٦٥)

بیا تا در صف صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش   328 -۲۷٥

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق از این افسانه بی افسون نخواهد شد   185 -۲۲۰

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی   496 -٤۳٦

گدائی در میخانه طرف اکسیریست
گر این عمل بکنی خاك زر توانی کرد   125 -۱۰۳

ای خوشا حالت آن مست که در پای رقیب
سر و دستار نداند که کدام اندازد   153 -۱۹۲

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم   429 -۳۷۷

پردهٔ دوازدهم

قناعت

تن رها کن تا نخواهی پیرهن

(قاآنی)

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست 43 - ۶۳

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
دردل مدار هیچ که زیر وزبر شوی 510 - ۴۸۵

نه عمر خضر بماند نه ملك اسکندر
نزاع برسر دنیای دون مکن درویش 324 - ۲۷۸

هرکه را خوابگه آخر بدو مشتی خاکست
گو چه حاجت که برافلاك کشی ایوان را 7 - ۸

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش
کاندرین دیرکهن کار سبکباران خوش است 52 - ۴۵

بس آسان مینمود اوّل غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هرموجش بصد گوهر نمی ارزد 142 - ۱۹۸

درشاهراه جاه وبزرگی خطر بسی است
آن به کزین کریوه سبکبار بگذری 523 - ۴۴۶

بروکنج قناعت جوی وکنج عافیت بنشین
که یك دم تنکدل بودن ببحر و بر نمی‌ارزد
شکوه جاه سلطانی که بیم جان در اودرج است
کلاهی دلکشست اما بترك سر نمی ارزد — 142 - ۱۹۸

خسروان قبله حاجات جهانند ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست
روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلّف بشنو دولت درویشانست
گنج قارون که فرو میرودازقهر هنوز
خوانده باشی که هم ازغیرت درویشانست — 36 - ۳۹

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگرزسرّقناعت خبرشود درویش — ۵۱ ذیل

خوش فرش بوریا وگدائی وخواب امن
کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی — 517 - ٤٦۳

گرچه بی‌سامان نماید کار ها سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشك سلطانی بود — 200 - ۲۱٦

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری — 523 - ٤٤٦

اگرت سلطنت فقرببخشند ای دل
کمترین ملك تو ازماه بود تاماهی 539 - ٤٦٢

ای سکندر منشین وغم بیهوده مخور
که نبخشند ترا آب حیات ازشاهی

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد 180 - ٢٢٩

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که ازعشرت کام خویش بستانی
پند عاشقـان بشنو وز در طرب باز آ
کاینهمه نمی ارزد شغـل عالـم فانی 568 - ٤٥١

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکی است
مجمـوعهٔ بخـواه و صراحی بیـار هـم 400 - ٣٢٧

مرو بخانهٔ ارباب بیمروّت دهر
که کنج عافیتت درسرای خویشتن است 80 - ٨٧

مکش رنج بیهوده خرسند باش
قناعت کن از بدست اطاس خوبرد

خشت زیر سر و برتارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر ومنصب صاحب جاهی 539 - ٤٦٢



پردهٔ سیزدهم

خوش باش

خود را به کم وبیش دژم نتوان کرد

(خیّام)

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را — ۳ - 8

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش — ۲۸۲- 332

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کارچیست — ٤۷- 55

حافظا چون غم و شادیّ جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم — ۳۰٦- 399

گر چه دربازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوهٔ رندیو خوشباشیّ عیّاران خوشست — ٤٥- 52

دوش با من گفت پنهان رازدانی تیز هوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش — ۲۹۱- 325

در بزم عیش یك دو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را — ٦ - 4

پردهٔ چهاردهم

دم غنیمت است

چون بود گذشت و نیست نابود پدید
زنهار غم نوده و نا بوده مخور
(خیام)

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند — ۱۲۱-208

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ — ۲۹۵-348

وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی
حاصل از حیات ایجان یکدم است تادانی — ٤٥۱-568

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسّر شدی زهی توفیق — ۲۹۸-350

نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی — ٤٤۸-565

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگوئی — ٤۸۸-564

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروز است و طرف جویباری خوش — ۲۷٤-330

چنك خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد — ۱٤۷-170

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیی حیّ

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا زدیوان قضا خطّ امانی بمن‌آر 287-٢٤٧

ساقیا تکیه بر ایّام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم 396-٣٢٠

خیز تا خرقهٔ صوفي بخرابات بریم
زرق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه‌خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنك و سنجی بدر پیر مناجات‌بریم 388-٣٧٩

نقد عمرت ببرد غصّهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز در این قصّهٔ باطل باشی 565-٤٤٨

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سرا چهٔ بازیچه غیر عشق مباز 306-٢٦٣

ز وصل روی جوانان تمتّعی بر گیر
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر 294-٢٥٣

در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص
ورنه درگوشه نشین دلق ریا در بر گیر 291-٢٥٢

مفروش بباغ ارم‌و نخوت شدّاد
یك شیشه می و نوش لبیّ و لب کشتی 501-٤٧٢

پرده پانزدهم

داروی غم

زهر است غم جهان و می تریاکش

(خیام)

هزار آفرین بر می سرخ باد

که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید

مریزاد پائی که در هم فشرد　　۲٤ (ذیل)

جام مینائی می سدّره تنگدلی است

منه از دست که سیل غمت‌ازجا ببرد　　۲۱٤-255

بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ

که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد　　۱٦۸-199

غم کهن بمی سالخورده دفع کنند

که تخم خوشدلی‌اینست پیردهقان گفت　　٦۹ - 76

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه

تشخیص کرده ام مداوا مقرّر است　　۳٥ - 35

ساقیا بر خیز و در ده جام را

خاك بر سر کن غم ایّام را　　۹ - 5

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود

بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد　　۱۰۳-125

باده خور غم مخور و پند مقلّد مشنو

اعتبار سخن عام چه خواهد بودن 452 - ٤٠٣

زنك غمت از دل می گلرنك زدايد

بشنو كه چنين گفت مرا پاك سرشتی

ساغری نوش كن و جرعه بر افلاك فشان

تا بچند از غم ايّام جگر خون باشی 496 - ٤٣٦

نوش كن جام شراب يك منی

تا بدان بيخ غم از دل بركني 567 - ٤٨٢

اگر غم لشكر انگيزد كه خون عاشقان ريزد

من و ساقي بهم سازيم و بنيادش بر اندازيم 370 - ٣٦٠

فتنه ميبارد از اين چرخ مقرنس بر خيز

تا بميخانه پناه از غم آفات بريم 388 - ٣٧٩

شراب تلخ ميخواهم كه مرد افكن بود زورش

كه تا يكدم بر آسايم ز دنيا و شر و شورش 328 - ٢٧٥

خورده ام تير فلك باده بده تا سر مست

عقد در بند كمر تركش جوزا فكنم 396 - ٣٢٠

پرده شانزدهم

درمان غرور و عقال عقل

از می طرب و نشاط و مردي خیزد
از باده شود تکبّر از سرها کم
(خیام)

داروی درد عشق یعنی می
کو است درمان شیخ و شاب بیار
میکند عقل سرکشیّ تمام
گردنش را زمی طناب بیار ۴۵ (ذیل)

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود ۲۲۷ - 193

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام مي نگرفتن از جانان گرانجانی بود ۲۱٦ - 200

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خمّ دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی ۴۸۲ - 567

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمي ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد ۱۴۰ - 164

ازخرد بیگانه شو چون جانش اندر سر بکش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند (مقطعات ص۲۲۵)

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مبـاد تا بقیامت خراب طارم تاك　　　۲۹۹ - 354

صوفی ارسرخوش ازاینست که کج کرد کلاه
بدو جـام دگـر آشفته شود دستـارش　　　۲۸۸ - 318



پرده هفدهم

گشودگی چشم و گوش

از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر
(خیام)

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم — 392 - ۳۷۴

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان
میدهند آبیّ و دلها را توانگر میکنند — 133 - ۱۲۲

زان مي صاف کز او پخته شود هرخامي
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی — 532 - ٤۳۷

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر وزور
خوش عطا بخش وخطا پوش خدائی دارد — 254 - ۱٤۳

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه مي بنوش
عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند بگوش
این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش — 333 - ۲۸٤

می خور ببانگ چنگ ومخور غصّه ورکسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور — 293 - ۲۵۷

ساقیا یك جرعه ده زان آب آتش گون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز　　۲۶۶ - 305

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم برحمت او　　۴۰۷ - 471

بر گدایان در میکده‌ای سالك راه
بادب باش گر از سرّ خدا آگاهی　　۴۶۲ - 539

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیّت او　　۴۰۷ - 471

گو برو و آستین بخون جگر شوي
هر که در این آستانه راه ندارد　　۱٤۸ - 171

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او　　۴۰۷ - 471

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سر بسته چه گوئی خموش　　۲۸٤ - 333



پردهٔ هجدهم

راه زندگی

زنهار که سرمایهٔ این ملك جهان
عمراست وچنان کش گذرانی گذرد
(خیام)

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننك
گفتا قبول کن سخن و هرچه بادباد — 264-۱٦٤

مشو فریفتهٔ رنك و بو قدح درکش
که زنك غم ز دلت جز مي مغان نبرد — ۲۸ (ذیل)

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگیّ و بهرام سلحشورش — 328-۲۷٥

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهدماند — 176-۱۲۹

پر کن ز جام باده دما دم بگوش هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد — 264-۱٦٤

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم‌خوریم خوش نبود به که مي خوریم — 367-۳۱۹

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کي بود یا کاوس کي — ۷۷ (ذیل)

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی   ۴۲۹- 513

می ده که سر بگوش من آورد چنك و گفت
خوش بگذران و بگذر ازاین پیر منحنی   ۴۹۶- 557

می بی غش است بشتاب وقت خوش است دریاب
سال دگر که دارد امّید نو بهاری   ۴۹۱ - 542

روزیکه چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن   ۳۹۶ - 459



پردهٔ نوزدهم

طرز میگساری

وکاس شربت علی لذة
واخری تداویت منها بها
لکی یعلم النّاس انّی امرء
اخذت المعیشة من بابها
(منوچهری)

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
پیاله گیرو بیاسا بعمر خوبس دمی   530 - ٤٧٦

دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتیّ و کتابیّ و گوشهٔ چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه از پیم افتند خلق انجمنی   524 - ٤٥٠

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدّوا الکیّ
ذخیره ای بنه از رنك و بوی فصل بهار
که میرسند ز ره رهزنان بهمن ودی   514 - ٤٧٤

پیشتر زانکه شوی خاکدر میکده ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بدوی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی   538 - ٤٧٧

اشیاء روزگار بمی ساز در گرو
کز مرد راه باز نمانده است هیچ شیی

با دل خونین لب خندان بیاور جام می
نی گرت زخمی رسد آئی چو نی‌اندرخروش　　325 - ٢٩١

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش　　334 - ٢٨٦

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می‌آنجا که نه یاراست وندیم　　417 - ٣٥١

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی کـه خانقاه ندارد　　171 - ١٤٨

بر زحیات کی خوری گرنه مدام می خوری
باده بخور بیـاد او تازه بتـازه نو بنـو

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش　　320 - ٢٨٩

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گـرد خـرگـاه افـق پردهٔ شام اندازد
روز درکسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون در آینه در زنگ ظلام اندازد　　153 - ١٩٢

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به کـه بشکـنی　　567 - ٤٨٢

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را — ۱۰ - 6

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات وسنگ بجام اندازد — ۱۹۲ - 153

چو با حبیب نشینیّ و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باده پیما را — ۷ - 9

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد — ۱۹۷ - 224

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند — ۱۳۳ - 139

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد — ۱۶۸ - 199

همّت عالی طلب جام مرّصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمّانی بود — ۲۱۶ - 200

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی — ۴۹۳ - 534

منکران را هم از این می دوسه ساغر بچشان
اگر ایشان نستانند روانی بمن آر — ۲۴۷ - 287

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار — ۲۴۵ - 282

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ور نه اندیشهٔ اینکار فراموشش باد ۱۶۳ - 37

شراب و عشق نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم برصف رندان هر آنچه بادا باد ۱۶۸ - 199



پرده بیستم

قلندری

دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دری ز وقت آسودهٔ ماست
بر گوشهٔ عرصهٔ سلامت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا میکن
(خیام)

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست — ۳۱ - 28

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی بادشاهی کنم در گدائی — ۴۷۷ - 538

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی — ۴۰۴ - 560

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور — ۲۰۶ - 284

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری — ۴۴۶ - 523

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است — ۷۶ - 41

در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی — ۴۳۶ - 496

غلام همّت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بنزدشان یك کاه — ۷٤ (ذیل)

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین — 455-٤٠٠

غلام همّت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیا گری داند — 211-۲۱۳

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که لك جو منّت دونان بصد من زر نمی‌ارزد — 142-۱۹۸

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد — 128-۱٤٥

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاك بر سرمیکنند — 133-۱۲۲

حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی همّتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه‌نیست — 28 - ۲۱

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه‌عالم پیشم — 421-۳۳۷

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
مائیم و کهنه داقی کاتش درآن توان زد — 224-۱۹۷

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که ازاو گم شود چه غم دارد — 145-۱٥٠

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر — 285-۲٥۱

نالان و داد خواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود ۲۲۹-210

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی ٤٦٢-539

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلك دیدم ودرقصد دل‌دانا بود ۲۳٤ - 172

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما ٤ - 10

درطریقت پیش سالك هرچه آید خیر اوست
در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست ۲۱ - 28

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست ۳۲ - 64



پرده بیست و یکم

آزادگی

آسوده ز هرچه نیست میباید شد
وآزاده ز هرچه هست میباید بود
(خیام)

زیر بار اند درختان که تعلّق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد — ١٦٠ - 230

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان
غلام همّت سروم که این قدم دارد — ١٥٠ - 145

دیار و یار مردم را مقیّد میکند لیکن
چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد — ١٩٨ - 142

مسیحای مجرّد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی — ٤٩٣ - 534

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است — ٩٤ - 32

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است
که بشمشیر میسّر نشود سلطان را — ٨ - 7



پرده بیست ودوّم

به نقاد

من زان خودم چنانکه هستم هستم

(خیام)

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب

چه افتاد این سر ما را که خاکدر نمی‌ارزد — 142 - ١٩٨

گفتی از حافظ ما بوی ریا میآید

آفرین برنفست بادکه خوش بردی بوی — 536 - ٤٤٩

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب

ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود — 200 - ٢١٦

در حقّ من بدرد کشی ظنّ بد مبر

کالوده گشته خرقــه ولی پاك دامنم — 383 - ٣٣٦

گر بدی گفت حسودیّ و رفیقی رنجید

گوتوخوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ارخصم خطا گفت نگیریم براو

ور بحقّ گفت جدل باسخن حق نکنیم — 434 - ٣٥٠

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز پیمانه

که‌من درترك پیمانه‌سری پیمان‌شکن‌دارم — 435 - ٣٧٨

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو

کــه مستحقّ کــرامت گناهــکارانند — 137 - ١٢١

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین

که اثر در تو کند گر بخراشی ربشم 421 - ۴۳۷

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبّت به بین نه نقص گناه

که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند 202 - ۱۱۵

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو

رندیّ و هوسناکی در عهد شباب اولی 508 - ٤٥۳

مدّعی گو برو و نکته بحافظ مفروش

کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد 247 - ۱٤۲

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی

که من نه معتقد مرد عافت‌جویم

روا مدار خدایا که در حریم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد 189 - ۲۳۰



بندِ دوّم

علم اخلاق

درس اول

تحذیر ازخود پرستی

آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید وادهم خوشتر
(خیام)

ای کبك خوش خرام که خوش میروی باست
غرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد — ۱۱۱-122

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همّت درویشان است — ۳۹ - 36

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ندهند — ۱۳۳-139

در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش — ۲۹۱-225

در محفلی که خورشید اندر شمار ذرّه است
خود را بزرك دیدن شرط ادب نباشد — ۲۳ (ذیل)

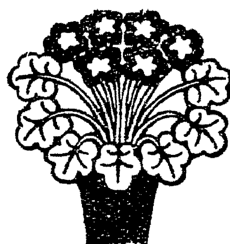
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش — ۲۸۰-321

ببال و پر مرواز ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست — ٦۳ - 43

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کي

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت‌هان
بیدار شو که خواب عدم‌درپی است‌هی		۴۳۵ـ 541

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل ودین در سر مغروری کرد		۱۰۹ـ 114



درس دوم

مردمداری

خوش میخور و می بخش کزین دیر سپنج
با خود بری جوی اگر داری گنج
(خیام)

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن — 444 -۳۸۶

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند — 176 -۱۲۹

شکر آنرا که دگر بار رسیدی ببهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی — 536 -۴۴۹

مباش در پی آزار وهر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر ازاین گناهی نیست — 66 -۴۰

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از درّ و گهر می‌بینم — ۶۷ (ذیل)

ایا پر لعل کرده جام زرّین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد — 204 -۲۳۱

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن در و گنج و درم نخواهد ماند — 176 -۱۲۹

بر در شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود — 178-٢٤٠

نظر کردن بدرویشان منافیّ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها داشت بامورش — 328-٢٧٥

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی — 498-٤٨٧

چوبر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد — 246-١٣٩

ساقي بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان بر ملا کند — 208-١٢١

بلا گردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که عار از خوشه چین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیرانرا
که صدر مسند عزّت فقیر ره نشین دارد — 246-١٣٩

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمي چه ملك
بمذهب همه کفر طریقتست امساك — 351-٢٩٩

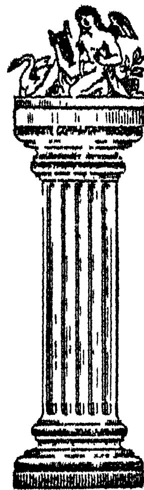
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکي که بآبی نخرد طوفان را — ٦-٨

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم — 426-٢٢٣

هر کو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود — ۲۳۹-210

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
بآشتی ببر ای نور دیده گوی فلاح — ۲۲ (ذیل)

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
بجز بنای محبّت که خالی از خلل است — ۵۲-47



درس سوّم

رفیق بازی

رو نکوئی کن و در آب انداز

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که در این نکته شك و ریب کند   ۱۱۰-202

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری میسند
زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

در کیش جان فروزان فضل و هنر نزیبد
اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد   ۲۳ (ذیل)

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست   ۵۱-102

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را باصورت ایوان چکار

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد   ۱۱۵-220

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان   ٤۰۱-457

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود   ۲۱۹-216

نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش
شادیِ روی کسی‌جو که صفائی دارد — 254-۱۴۳

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره وگرمابه و گلستان باش — 316-۲۸۰

حافظ وفا نمی کنند امّا سست مهر
این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

حقّا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کنند — 208-۱۲۱

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد — 146-۱۴۴

اندرین داره مباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دارهٔ جمع مرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زردروئی کشد ازحاصل خودوقت درو

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

سمندِدولت اگرتندو سرکشست‌ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید — 205-۲۰۸

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناصره بفروخته بود — 260-۱۹۴

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی ۴۷۱- 429

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد ۱۴۴- 146

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق ۲۹۸- 250



درس چهارم

صلاح اندیشی

دوزخ بجهان صحبت ناجنس بود
در کار جهان خموش مباش
آن لقمه که داری ز کسی باز مدار
(خیام)

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاك نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی — ۴۵۷ - 522

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان — ۴۰۱ - 457

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز — ۴۹ (ذیل)

نیك نامی خواهی ابدل با بدان صحبت مدار
خود پرستی جان من برهان نادانی بود — ۲۱۶ - 200

بیاموزمت کیمیای سعادت
زهم صحبت بد جدائی جدائی — ۴۷۷ - 538

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید — ۲۰۷ - 231

گر خود رقیب شمع است احوال ازاو بپوشان
کاین شوخ سر بریده بند زبان ندارد — ۱۴۷ - 170

چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد ۲۴ (ذیل)

قوّت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که در این خیل حصاری بسواری گیرند 209 - ۱۲۷

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار 290 - ۴۲۹

جوانا سر مپیچ از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به 494 - ۴۲۷

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
تا که اسباب بزرگی همه آماده شود

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کي نور چشم من بجز از کشته ندروی 517 - ۴۶۳

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم 434 - ۳۵۰

یك حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نوردیده صلح به ازجنك وداوری 523 - ۴۴۶

طریق کام جستن چیست ترك کام خود گفتن
کلاه سروری اینست اگر این ترك بردوزی 531 - ۴۷۵

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروّت به دشمنان مدارا 6 - ۱۰

بند سوّم
فلسفه

جبر

(اساس)

ار بوته مرا چنین حرو ریحته اند
(حیام)

رصا بداده بده ور حبین گره نگشای
که بر من و تو در احتیار نگشاده است — 32-٩٤

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روز گار بستیزد — 169-٢٠٩

ر قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثلست — 47-٥٢

گر حان بدهد سنك سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد — 232-١٧٢

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت — 59-٤٩

مناس غرّه بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ر قضای حدای حان نبرد — ٢٨ (ذیل)

مکن دراین چمنم سرزنش نحود روئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم — 408-٣٤٩

مکن نامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت — 60-٤٨

برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدائی نه کاریست خرد — ۲۴ (ذیل)

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم — 407-۳٦۸

عیبم مکن برندی وبد نامی ای فقیه
این بود سر نوشت ز دیوان فطرتم

می خور که‌عاشقی نه به‌کسب است‌واختیار
این موهبت رسید ز دیـوان قسمتم — 274-۳۰۹

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن‌قسمت که آنجاشد کم وافزون‌نخواهدشد — 185-۲۲۰

مکن بچشم حقارت نگـاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیّت او — 471-٤۰۷

نصیب من چو خرابات کرده است آله
در آنمیانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه‌رادرخواه — ۷٤ (ذیل)

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی‌که پس‌پرده که خوبست‌وکه‌زشت — 59-٤۹

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر میکند این من چه کنم — 376-۳٦۳

خون میخورم و لیك نه جای شکایتست
روزیّ ما ز خوان کرم این حواله بود 210-۲۲۹

نیست امّید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم 405-۳۷۳

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید 196-۲۱۰

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل و فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایّام افتاد 179-۱۷۱

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با لطف خداداده کنی 513-٤٦۹

جام می وخون دل هر یك بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب وگل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد 226-۲۳۲

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی 513-٤٦۹

گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند 208-۱۲۱

در ازل هر کو بفضل دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود — ۲۱۶-200

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسّر نیست این کار — ۲۴۵-282

اختیاری نیست بد نامیّ ما
ضلّني فی العشق من یهدی السّبیل — ۶۲ (ذیل)

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر — ۲۵۳-294

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتا که بسی خطّ خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود — ۳۲ (ذیل)

مرا در ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته شاید سترد — ۲۴ (ذیل)

دیدی آن قهقهۀ کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجۀ شاهین قضا غافل بود — ۲۴۱-174



تسلیم و رضا

(نتیجه)

تقدیر ترا هر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
(خیام)

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر — ۲۵۴-294

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز — ۲۶۰-308

بجدّ و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش — ۵۱ (ذیل)

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم‌سینه پرآتش به هم دیده پرآب اولی — ۴۵۳-508

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم‌خوردن تو رزق نه کم گردد و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد
پس میازار دل خود ز غم ای دور اندیش — ۵۲ (ذیل)

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود — ۲۱۷-191

غم جهان مخور و پند من میر از باد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است　　۳۸-39

بنوش باده که قسّام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش داردو نیش　　۵۱ (ذیل)

دلا ز هجر مکن ناله زآنکه در عالم
غم است وشادی وخار وگل ونشیب و فراز　　۴۹ (ذیل)



تشویق بسعی و عبرت از روزگار

ایّام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایّام نشیند دلتنگ
گردن منه ار خصم بود رستم گرد
منّت مبر ار دوست بود حاتم طی
(خیام)

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند درسخن برآتش تیز — 308 - ۲٦۰

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ فلك — 353 - ۳۰۰

سرم بدنیي و عقبي فرو نمی آید
تبارك‌الله ازاین‌فتنه ها که درسرماست — 109 - ۸٥

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هرقدر ای دل که توانی بکوش — 333 - ۲۸٤

ای بیخبر بکوش که صاحب خبرشوی
تاراه بین نباشي کی راهبر شوی — 510 - ٤۸٥

در چمن هر ورقي دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیك
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی — 565 - ٤٤۸

کاروان رفت وتو درخواب وبیابان درپیش
وه که بس بی خبر از غلغل بانگ جرسی — 558 - ٤٥۲

مصلحت دید من آن است که یاران همه‌کار
بگذارند و خم طرّهٔ یاری گیرند — ١٢٧ - 209

قدر وقت ار نشناسد دل وکاری نکند
بس خجالت که ازاین حاصل اوقات بریم

ای جوان سرو قدّ گوئی بزن
پیش از این کز قامتت چوگان کنند • ١٢٤ - 135

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تومرغیکه اسیر قفسی — ٤٥٢ - 558

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگران است نصاب زر وسیم — ٣٥١ - 417

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر — ٢٥١ - 285

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمّل خاری نمی کنی — ٤٥٩ - 495

برخیز تا طریق تکلّف رها کنیم
دکّان معرفت بدو جو پربها کنیم

هیچ روئی نشود آینهٔ چهره بخت
مگر آن روی که مالندبران سمّ سمند — ١٧٩ - 126

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه‌هرگزگل ونسرین ندمد زآهن‌وروی — ٤٤٩ - 536

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ورخود ازگوهر جمشید وفریدون باشی　　۴۳۶ - 496

دلا در ملك شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر　　۴۴ (ذیل)

کمتر از ذرّه نهٔ پست مشو مهر بورز
• تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان　　۴۰۱ - 457



امید

که گردون نگردد مگر بر بهی
بما باز گردد کلاه مهی
(فردوسی)

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک وبد است
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند 176 - ۱۲۹

بر رغم کار دانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری درین میان توان زد 224 - ۱۹۷

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود 191 - ۲۱۷

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید 159 - ۱۸۷

بنا امیدی از ان در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد 217 - ۱۷٦

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ ازسرّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور 284 - ۲۵٦

بهلو عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هرسال
چو نسرین صدگل آرد بارو چون بلبل هزار آرد — ۱۵۱ - 220

غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل
شاید که چو وابینی خیر تو دراین باشد — ۲۳۱ - 204

بلبل عاشق تو عمر خواه و صبوحی
سبز شود باغ و سرخ گل بدر آید — ۱۸۷ - 159

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد — ۲۱٤ - 255

اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوشباش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود — ۲۲۷ - 193

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید — ۲۰۷ - 231

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی — ٤۵۰ - 524

دلا منال ز شامي که صبح در پی او است
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب وفراز

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل برسر زنی ایمرغ خوشخوان غم مخور — ۲۵٦ - 284



بند چهارم

مذهب

دریدن پرده ریا

یك باده هزار مرد یدین ارزد

(خیام)

بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم — ٣٤٢ - 387

میکشم باده و سجّاده تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم — ٦٥ (ذیل)

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردیکشان خوشخویم — ٣٤٩ - 408

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن لفسق مباهات وزهد هم‌مفروش — ٢٨١ - 327

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن‌سالوس‌و کرامت برخاست — ٨٦ - 78

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو — ٤١٦ - 477

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن — ٣٨٧ - 461

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی میاشر رندان آشنا میباش — ٢٨٩ - 320

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس — ۵۰ (ذیل)

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا — ۱۱ - 12

دلم از صومعه وصحبت شیخ است ملول
یار ترسا بچه کوخانهٔ خمّار کجاست — ۱۵ - 62

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد — ۱۰۰ - 145

خدا زین خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی — ٤۳۸ - 533

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان — ۳۹٤ - 451

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق مي ناب اولی — ٤۰۳ - 508

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی در نمیگیرد — ۱۸۰ - 143

بکوی میفروشانش بجامی در نمیگیرند
زهی سجّادهٔ تقوی که یك ساغر نمی ارزد — ۱۹۸ - 142

شرمم از خرقهٔ آلوده خود میآید
که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام — ۳۰۲ - 414

تسبیح و خرقه لذّت مستی نبخشدت
همّت‌درین عمل طلب از میفروش کن 444 - ۳۸۶

صوفی کلی بچین و مرقّع بخار بخش
وین زهد خشك را بمی‌خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنك چنك نه
تسبیح و طلیسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش 329 - ۲۷۲

صوفی بشوی زنك دل خود بآب می
زین شست وشوی خرقه که غفران نمیرسد

ز زهد خشك ملولم بیار بادهٔ ناب
که‌بوی باده مدامم دماغ تر دارد 164 - ۱٤۰

می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریائی 538 - ٤۷۷

کسیکه در ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد 164 - ۱٤۰

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافي خطاب کن 459 - ۲۹٦

ساغر می در کفم نه تا ز سر
بر کشم این دلق ازرق فام را 5 - ۹

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمیکه بمیخانه بر کنم علمی 530 - ٤٧٦

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی بیار باده تا دل شود گشاده ۷۲ (ذیل)

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه ها بشوئیم از عجب خانقاهی 506 - ٤٧٩

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد 235 - ١٥٦

گر چه با دلق ملمّع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز اورنگ ریا می شویم 371 - ٣٦١

بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاری است 58 - ٣٢

ایکه در دلق ملمّع طلبي ذوق حضور
چشم سرّی عجب ازبی بصران میداری 527 - ٤٣١

بشارت بر بکوی می فروشان
که‌حافظ توبه اززهدوریا کرد 116 - ١١٠

گر خرقهٔ به بینی مشغول کار خود باش
هرقبلهٔ که باشد مشغول خود پرستی 512 - ٤٤٥

فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد 118 - ١٠٥

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصّه کوتاه　　　433 - ٤۲۸

گر مدد خواستم ازپیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همّت نبود　　　216 - ۲۱۹

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند　　　209 - ۱۲۷

سر وچشمی باین خوبی توگوئی روی ازاوبرگیر
بروکاین وعظ بی معني مرا در سر نمی گیرد
نصیحت گوي رندان را که باحکم خدا جنگست
بسی دلتنگ مي بینم چرا ساغر نمی گیرد　　　143 - ۱۸۰

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری　　　543 - ٤۷۳

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی　　　531 - ٤۷٥

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که به بین مجلسم و ترك سر منبر گیر　　　294 - ۲٥۲

بشمنه دوش تند خو کر عشق نسنده است بو
ازمسندش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند　　　248 - ۱۱٦

زاهد بشدمان را ذوق باده در جان است
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نا محرم حال درد پنهانی — ٤٥١ - 568

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم — ٣٤٤ - 382

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر فتوح صومعه در وجه می دهیم
دلق ریا بآب خرابات بر کشیم — ٣٣٠ - 409

دل بمی بردار تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاکسان شو در قدم نه همچو ابر
جمله رنك آمیزی و تر دامنی — ٤٨٢ - 567

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما راخدا از زهدو ریا بی نیاز کرد — ١١١ - 122

پیر میخانه چه خوش گفت بدردیکش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند — ١٣٥ - 141

رند ویك رنگم و با شاهد و می همصحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم



طعنه بدین فروشان

از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش

(خیام)

بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

در میخانه به بستند خدایا مپسند
که‌در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

اگراز بهر دل‌زاهدخود بین بستند
دل‌قوی دارکه‌از بهرخدابگشایند ۱۳۷ - 188

بده ساقي مي باقی که در جنّت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلّی را ۳ - 8

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که‌نسیه خریدونقد بهشت ۴۸ - 60

معنیّ آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست ۴۷ - 55

دانی که چنك و عود چه تقریر میکنند
پنهان خوریدباده که‌تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشّاق میبرند
عیب جوان‌و سرزنش پیر میکنند

جز قلب و تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر میکنند 33 - ۱۲۳

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد 180 - ۲۲۹

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصّه اگر گویم با چنك و رباب اولی 508 - ٤٥٣

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد 179 - ۱۷۱

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود 172 - ۲۳٤

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست 28 - ۲۱

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش ولا تخف 349 - ۲۹٦

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و رباست 106 - ٦۱

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل خامي چند — 141 - ۱۳۵

اگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن — 454 - ۳۸۸

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر مي خام اندازد — 153 - ۱۹۲

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیك جرعه می عاقل و فرزانه شد — 257 - ۲۲۵

نه قاضیم نه مدرّس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم — 369 - ۲٤٦

صنعت مکن که هر که محبّت نه راست کرد
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد — 122 - ۱۱۱

غلام همّت دردیکشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند — 139 - ۱۳۳

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد — 120 - ۱۰۸

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردیّ و او بجا آورد — 140 - ۱۲۲

سر ز حیرت بدر میکده ها میکردم
چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود — 261 - ۲۳٦

تو و تسبیح و مصلّی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد		163 - ١٤٩

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است		41 - ٧٦

زاهد اگر بحور و قصور است امید وار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور		293 - ٢٥٧

تو و طوبیّ و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همّت او است		22 - ١٦

زاهد و عجب و نمازو من و مستیّ و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد		190 - ١٨٣

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند		211 - ٢١٣

چو طفلان زاهدا تا کي فریبی
بسیب بوستان و جوی شرم		377 - ٣١٠

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به		494 - ٤٢٧

ز ائینهٔ دل زنك غمت مي بزداید
ایزاهد اگر طالب حوریّ و بهشتی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنّا نکنی — ٤٨٤ - 509

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ — ٤٢٢ - 481

برو بکار خود ای زاهد این چه فریاداست
مرا فتاد دل‌از کف ترا چه افتاد است — ٣٨ - 39

نه من از جامهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت — ٤٩ - 59

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم — ٣٤١ - 420

ربای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش — ٥١ (ذیل)

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجب‌است نشنیدن — ٣٨٧ - 461

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس‌وعظ دراز است و زمان خواهدشد — ٢٢٣ - 213

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کارست که موقوف هدایت باشد — ١٨٣ - 190

گله از زاهد بدخو چکنم رسم این است
که‌چو صبحی بدمد از پیش افتد شامی — ٤٣٧ - 532

غلام همّت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد — ۱۱۰ - 116

بیا که خرقهٔ من گر چه وقف میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی — ۴۷۶ - 530

خلقی زبان بدعوی عشقش گشوده اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی‌است — ۱٦ (ذیل)

بزیر دلق ملمّع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین — ۴۰۰ - 455

فقه مدرسه دی مست بود فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست — ۴۳ - 49

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار — ۲۴۸ - 286

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را — ۸ - 7

ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما — ٥ - 3

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد — ۱۰٦ - 119

من ارچه عاشقم و رند و مست و شاهد باز
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند — ۱۳۲ - 139

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد ۱۱۱ - 122

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود ۲۱۹ - 216

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه‌گاه دراو دست اهرمن باشد ۲۳۰ - 189

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه ودلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سرّ حق باورق شعبده ملحق نکنیم ۳۵۰ - 434

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم ۳۲۹ - 430

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه‌لطف شیخ‌وزاهد گاه هست‌وگاه‌نیست ۲۱ - 28

زاهد شهر چو مهر ملك و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود ۲۱۸ - 233

در کوی ما شکسته دلی میخرند وبس
بازار خود فروشی ازآن سوی دیگراست ۳۵ - 35

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت ۴۹ - 59

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد ۱۰۴ - 127

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد ۱۰۶ - 235

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است ۵۲ - 47

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
عسلي برآر وتوبهٔ هفتاد ساله کن



وصف حال دین فروشان

نابرده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمدهٔ عامی چند
بدنام کنندهٔ نکو نامی چند
(خیام)

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان وپرده نگهدار و می بنوش — 326 - ۲۹۰

نشان مرد خدا عاشقی است با خود آی
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم — 415 - ۳۰٤

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه های تسبیح
که چو مرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی — 560 - ٤۰٤

شیخم بطنز گفت حرام است می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمی کنم — 430 - ۳۲۹

امام شهر که سجّاده می کشید بدوش
بخون دختر رز جامه را طهارت کرد — 119 - ۱۰٦

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
امام شهر که سجّاده میکشید بدوش — 227 - ۲۸۱

بیا وز زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل وبربط خروشان — 451 - ۲۹٤

صوفي نهاد دام و سر حقّه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقّه باز کرد

بازیّ چرخ بشکنندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد — ۱۱۱ - 122

صوفي ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش — ۲۹۰ - 226

توخرقه را ز برای هوی همی پوشی
که تابزرق بری بندگان حق ازراه — ۷٤ (ذیل)

صوفي شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف — ۲۹٦ - 349

درین صوفي وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان — ۳۹٤ - 451

مرغ زیرك بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی — ٤۳۷ - 532

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آنکار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند — ۱۲۲ - 133

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم — 401 - ۳۳٤

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود — 193 - ۲۲۷

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده — ۷۲ (ذیل)

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو رو
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه — ۷٤ (ذیل)

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست — 102 - ۵۱

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم — ٦۵ (ذیل)

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

ربا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملّت زهی شریعت و کیش — ۵۱ (ذیل)

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند — 221 - ۱۳۰

حافظا می خور و رندی کن و خوشباش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را — 7 - ۸

می خور که شیخ و حافظ و مفتیّ و محتسب
چون نیك بنگری همه تزویر میکنند　　　۱۲۳ - ۸۸



راز و نیاز

خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز
(خیام)

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد راهم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم وز سرحدّ عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافلهٔ آتش و آه آمده ایم　　۳٤۰ - 433

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت
بر در میکده ای بادف و نی ترسائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی　　٤٥٦ - 525

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت همان میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که بهر دست که می پروردم میرویم — 371 - ۳٦۱

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم — 376 - ۳٦۴

مرا تو عهد شکن خوانده ای و میترسم
که با تو روز قیامت همین حساب رود — 146 - ۱۹۱

گفتگو آئین درویشی نبود
ور نه با تو ماجرا ها داشتیم — 426 - ۳۲۲

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم — 397 - ۳۰۹

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم — 420 - ۳٤۱

دیدهٔ بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم — 401 - ۳۲٤

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاك از روی شرمساری — ۸۲ (ذیل)

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز — 308 - ۲٦۰

شرم میآیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که باین فضل و هنر نام کرامات بریم — 388 - ۳۷۹

حافظا این سرّ وحدت را ز دست خودمده
تا خیال زهدوتقوی راتوگّل بشکند — ۳۲ (ذیل)

گفتی که حافظ اینهمه رنگ وصال چیست
نقش غلط مخوان کـه همان لوح ساده ایم — 428 - ۴۲۸

حافظ خام طمع شرمي از این قصّه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی — 539 - ٤٦٢

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزو است
ای متعلّق خجل دم مزن از مجرّدی — ۸۵ (ذیل)

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پرگناه باش
آن را کـه دوستیّ علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاك امامان گواه باش — ۵۳ (ذیل)

شمع جمع آفرینش شاه مردان است و بس
گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

بند پنجم

تصوف

عشق

در دفتر عشق نام هرکس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ زبهشت
(خیام)

طفیل هستی عشق اند آدمیّ و پری
که جام جم ندهد سود گاه بی بصری — 544 - ۴۸۸

نقدی از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زرّ عیار

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سود ها بری ار این سفر توانی کرد — 125 - ۱۰۳

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش — 318 - ۲۸۸

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
نا خوانده نقش مقصود ار کارگاه هستی — 511 - ۴۵۵

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر او چو مرده بفتویّ من نماز کنید — 231 - ۲۰۷

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آندم رسی بدوست که بی خواب و خور شوی — ۴۸۵ - 510

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاریکه در این گنبد دوّار بماند — ۱۲۷ - 177

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو — ۴۱۶ - 477

ایدل جناب عشق بلند است همّتی
نیکو شنو حدیث وتو این قصّه گوشدار

در راه عشق فرق غنیّ و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو — ۴۱۱ - 476

نعیم هردو جهان پیش عاشقان بدو جو
که این متاع قلیل است وآن بهای حقیر — ۲۵۳ - 294

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست — ۸۱ - 74

درمذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندی چالاکی است و چستی — ۴٤۰ - 512

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان
چون برق از این کشاکش پنداشتی که رستی — ۴۵۵ - 511

دوام عشق و تنعّم نه شیوهٔ عشقست
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی — ۴۷۶ - 530

طهارت ار نه بخون جگر کنند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز — 306 - ۲۶۳

وصال دوست گرت دست میدهد روزی
برو که هرچه مراد است در جهان داري — 551 - ٤۳۲

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سر بلندی برآسمان توان زد
اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است وداد اوّل برنقد جان توان زد — 224 - ۱۹۷

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر توعشق نداری برو که معذوری

دریغ و درد که درجستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد — 184 - ۲۲۱

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او نور مروّت نبود — 216 - ۲۱۹

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود — ۳٤ (ذیل)

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد — 190 - ۱۸۳

طریق عشق طریق عجب خطرناکی است
نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری — 544 - ٤٦۸

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند. 139 - ۱۲۳

رموز عشق نوازی نه کار هرمرغیست
بیاو نوگل این بلبل غزلخوان باش 316 - ۲۸۵

بشو اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد 204 - ۲۳۱

عاقلان نکتهٔ پرگار وجودند ولي
عشق داند که درین دائره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفّاش مپرس
که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند 221 - ۱۳۰

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان درآستین‌دارد 246 - ۱۳۹

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته‌بتحقیق ندانی دانست 92 - ٤۱

آنهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد 123 - ۱۰۲

خرد هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار 282 - ۲٤۵

دل چو از پیر خرد نقد معانی مي جست
عشق میگفت بشرح آنچه براومشکل بود 174 - ۲٤۱

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا — ۳ - 8

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارك الله از این ره که نیست پایانش — ۲۷۳ - 335

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل — ۳۰۳ - 365

یك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر کسی که می شنوم نا مکرّراست — ۳۵ - 35

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برك طرب نباشد — ۲۳ (ذیل)

عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید — ۲۰٤ - 207

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سرما و قدمش یا لب ما و دهنش — ۲۸٦ - 334

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید — ۲۰٤ - 207

در زلف چون کمندش ایدل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت — ٥٦ - 85

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ایخواجه درد نیست ولیکن طبیب هست — ۷۷ - 79

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد — ۱۴۳ - 254

در مصطبهٔ عشق تنعّم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی — ۴۷۲ - 501

در آستان جانان از آسمان بیندیش
کز اوج سر بلندی افتی بخاك پستی — ٤٤٥ - 512

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ایدل که در دلبر نمیگیرد — ۱۸۰ - 143

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد — ۲۱٤ - 355

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل — ٦٢ (ذیل)

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خود بینی و خودرائی — ٤٨٧ - 498

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی — ٤٩٥ - 535

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد توجوید مرهمی
اهل ناز و کام را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی — ٤٢٢ - 540

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی — 526 - ٤٨١

طبیب راه نشین سرّ عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی — 530 - ٤٧٦

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید — 207 - ٢٠٤

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد — 201 - ٢١٥

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند — 248 - ١١٦

گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت — 69 - ٣٦

براه میکده عشّاق راست در تك و تاز
همان نیاز که حجّاج را براه حجاز — ٤٨ (ذیل)

تا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل — ٦٢ (ذیل)

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن — 444 - ٣٨٦

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زبان دارد مقالات خردمندی — 535 - ٤٩٥

صد ملك دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند		33-۱۲۲

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی		500-٤٦٦

سر منزل قناعت نتوان زدست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد		170 - ۱٤۷

گرد دیوانگان عشق مگرد
گر بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری		503 - ٤۹٤

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد		169 - ۲۰۹

ولی تو تا لب معشوق و جام میخواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد		125 - ۱۰۳

نازکان را سفر عشق حرام است حرام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست		103 - ۷۹

ناز پروده تنعّم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد		180 - ۲۲۹

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را گواه رنجوری		503 - ٤۹٤

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سرباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس　　۲۷۱ - 310

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آید رستم　　۳۰۹ - 397

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده　　٤۲۱ - 485

ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا　　۳ - 8

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل وجان جای دیگر می کنند　　۱۲۲ - 132

هرکه از خود شد مجرّد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

در ره منزل لیلی که خطر هاست بجان
شرط اوّل قدم آن است که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی　　٤۳٦ - 496

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعویّ چاکری　　٤٤٦ - 523

دکّان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان رودباری	۸۲ (ذیل)

عجب راهی است راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد	۲۳۱ - 204

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود	۱۹۱ - 149

مُطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشّاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد	۱۴۳ - 254

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیراست
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد	۲۳ (ذیل)

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی	۴٦٦ - 500

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
هرکرا در طلبت همّت او قاصر نیست	۷۵ - 73

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست	۴۱ - ۹۲

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است	۳۴ - 33

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این وهم آن کنند

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است
دردا که این معمّا شرح و بیان ندارد

در حریم عشق دم نتوان زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود وگوش

حدیث هول وقیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

برآستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

معمار وجود ارنزدی رنگ تو در عشق
در آب محبّت گل آدم نسرشتی

جلوه‌گاه رخ تو دیدهٔ من تنها نیست
ماه وخورشید هم این آینه می گردانند

زاتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس
موسی اینجا بامید قبسی میآید   ۲۵ (ذیل)

یکبست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تودانی   443 - 566

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آبخور او بود گلشن باغ جنان
چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس وجان

مئی خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم   ۳۷۶ - 398

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه‌غم‌دارد ازنشیب وفراز   ۲۶۱ - 299

ره روان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل   ۶۲ (ذیل)

نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی
که‌کیمیای مراد است خاك کوی نیاز   ۲۶۳ - 306

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما   ٥ - 3



سیر و سلوك

آنرا که خبر شدی خبری باز نیامد
(سعدی)

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
نظری کرد که‌بیند بجهان صورت‌خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد
عقل‌میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم‌زد　　۱۹٦ - 186

***

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار　　۲٤٥ - 282
ـ نشوی واقف یك نکته زاسرار وجود
تانه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را　　۸ - 7
ـ در ازل‌داده‌است‌ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ‌جامی که من سرگرم آن جامم هنوز　　۲٦٦ - 305
ـ ترا از کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این خاکدان چه افتاد است　　۹٤ - 32
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تونه این کنج محنت‌آباداست　　۹٤ - 32
ـ کجاست اهل‌دلی تا کند دلالت خیر
که مابدوست نبردیم ره بهیچ طریق　　۲۹۸ - 350
ـ ز فکرتفرقه باز آی تاشوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد　　۱۵٦ - 235

- گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد   ۱۰۲ - 123

- اینهمه عکس مي و نقش مخالف که نمود
یك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد   ۱۷۱ - 179

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد   ۱۰۲ - 123

- ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند   ۱۲۳ - 33

- صد بادصبا اینجا بی‌سلسله میرقصند
اینست حریف ایدل تا باد نه بیمائی   ٤٨٧ - 498

- برقی از پردهٔ لیلي بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افکار چه کرد   ۱۰۱ - 115

- مرغ کم‌حوصله را گو سر خود گیر و برو
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن   ٤۰۳ - 452

خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی   ۸۱ (ذیل)

- روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم   ۳۱۹ - 367

- در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالك
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش   ۲۸۳ - 319

- با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت مارا و دم عیسی مریم با اوست — 24 - ١٨

- میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو دوست ناز نماید شما نیاز کنید — 231 - ٢٥٧

پاك و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده — 485 - ٤٢١

- گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست — 22 - ١٦

- سحرگه رهروی در سر زمینی
همی گفت این معمّا با قرینی — 533 - ٤٣٨

که ای صوفي شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی — 533 - ٤٣٨

- ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوی است و آن چه گواست — 25 - ٢٣

- یك جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فنا و ره حق دانه نکشت

- ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود — 195 - ٢٢٧

- هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوی
دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

اگر از وسوسهٔ نفس و هوی دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش — 318 - ٢٨٨

- تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده

در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی — 501 - ٤٧٢

- همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت — 59 - ٤٩

- هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست

هر کس اینجا بامید هوسی میآید — ۲۵ (ذیل)

جرعه ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم

هر حریفی ز پی ملتمسی میآید — ۲۵ (ذیل)

- تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند — 211 - ٢١٣

- کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست

انقدر هست که بانگ جرسی میآید — ۲۵ (ذیل)

- ببل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی

میخواند دوش درس مقامات معنوی — 517 - ٤٦٣

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی — 517 - ٤٦٣

- بلبل از فیض گل‌آموخت سخن ورنه نبود

اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش — 318 - ٢٨٨

- گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیّت دهد نقش نگینی — 533 - ٤٢٨

- کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو

گوی سپهر در خم چوکان زر کشیم — 409 - ٣٣٠

ـ جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی 506 ـ ۴۷۹

ـ غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز 299 ـ ۲۶۱

ـ گرچه رندیّ و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که مارا تو بر آن میداری 527 ـ ۴۳۱

ـ هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه اینکار ندانست در انکار بماند 177 ـ ۱۲۸

ـ غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد 179 ـ ۱۷۱

ـ هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
کبر و نازو حاجب و دربان درین درگاه نیست 28 ـ ۲۱

غبار راه طلب کیمیای بهره وریست
غلام دولت این خاك عنبرین بویم 408 ـ ۳۴۹

ـ چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند 176 ـ ۱۲۹

ـ حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سربر میکنند 132 ـ ۱۲۲

ـ گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی 540 ـ ۴۳۲

ـ حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور 309 ـ ۲۵۸

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنّائی		۴۶۷ - 519

- این‌چه‌استغناست‌یارب‌وین چه‌قادرحکمت‌است
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست		۲۱ - 28

- گوهر پاك بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنك و گلی لؤلؤ ومرجان نشود		۲۲۷ - 193

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سردارد		۱۴۰ - 164

- ز آشفتگیّ حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند		۱۳۸ - 248

- سروش عالم‌غیبم بشارتی‌خوش داد
که بر در کرمش‌کس دژم نخواهد ماند		۱۲۹ - 176

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهرویکه نظر بر مجاز کرد		۱۱۱ - 122

- مرغ سان ازقفس خاك هوائی گشتم
بامیدیکه مگر صید کند شهبازم		۳۷۱ - 403

- شهپر زاغ و زغن زیبای قید وصید نیست
کاین‌کرامت‌همره‌شهباز و شاهین کرده‌اند (مقطعات ص۲۶۵)

جوهر جام جم ازکان جهان دگر است
تو تمنّا ز گل کوزه گران میداری		۴۳۱ - 527

- ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند		۱۲۴ - 222

ــ قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست و بترس از خطر گمراهی — ٤٦٢ - 539

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

ــ گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
درهیچ سری نیست که سرّی زخدا نیست — ٥١ - 102

ــ چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز — ٢٥٩ - 307

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند — ١١٥ - 202

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیك سر انجام افتاد — ١٧١ - 179

ــ دل چو پرگار بهرسو دورانی میکرد
وندران دایره سرگشتهٔ پا بر جا بود — ٢٣٤ - 172

ــ زخوف بادیه دل بد مکن به بند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز — ٢٦٣ - 306

گرچه راهیست پر ازبیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی — ٤٤٨ - 565

ــ گفتم که کی ببخشی برجان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان درمیانه حایل — ٣٠٣ - 365

حلاّج برسر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل — ٣٠٣ - 365

چگونه طوف کنم درفضای عالم قدس
چو در سراچـهٔ ترکیب تخته بند تنم | 385 - ۳۲۸

ـ برحمت سر زلف تو واقفم ور نه
کشش چو نبود ازآن سوچه سود کوشیدن | 461 - ۳۸۷

ـ قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود | 172 - ۲۳٤

ـ گرچه وصالش نه بکـوشش دهند
هرقـدر ایدل کـه توانی بکـوش | 333 - ۲۸٤

ز ساقیّ کمـان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه | 487 - ٤۲۳

نه بندی ز انمیان طرفی کمر وار
اگر خود را به بینی در میانه | 487 - ٤۲۳

ـ هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم | 392 - ۳۷٤

ـ پاك بین از نظر پاك بمقصود رسید
احول از چشم دوبین درطمع خام افتاد

ـ ز آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
برنقد ما بپوش که قلبی است کم عیار | 286 - ۲٤۸

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تواندبشی حکم آنچه توفرمائی | 498 - ٤۸۷

ـ عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش | 333 - ۲۸٤

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود درحرم جان نشود خاص‌الخاص ۵٤ (ذیل)

- مردم زانتظار ودر این پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد ۱۷۷ - 228

- جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانیّ عالم را طفیل دوست می بینم ۳۲٤ - 372

- مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم ۳۲۰ - 396

- دردم از یار است‌ودرمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم ۳۷٦ - 398

نور خدا نمایدت آینهٔ مجرّدی
از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی ۸۵ (ذیل)

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی ٤۸۵ - 510

گوهر از بحر کی برون آرد
ترك سر تا نمیکند غوّاص ۵۵ (ذیل)

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص ۵٤ (ذیل)

- غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اوّل وپس دیده بر آن پاك انداز ۲۵۹ - 307

شدم فسانه بسر گشتگی که ابروی دوست
کشید درخم چوگان خویش چون گویم ۳٤۹ - 408

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاك سر کوی تو بود پروازم ۶۶ (ذیل)

. . . .

. . . .

جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم ۳۷٤ - 392

ـ قیمت درّ گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص ٥٤ (ذیل)

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد ۱۰۲ - 123

. . . .

. . . .

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد ۱٤۲ - 247

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدری بینش خود هر کسی کند ادراك ۲۰۱ - 355

. . . .

. . . .

ـ اوّل ز حرف لوح و جودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم ۳۳٥ - 441

گوهر حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همّت بر او بگماشتیم ۳۲۳ - 426



نکته بینی و بلند نظری

اکنون که بچشم عقل درمی نگرم
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
(خیام)

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم — ۳۶۰ - 370

بیا تا درصف رندان ببانگ چنگ مي نوشیم
که سازشرع ازاین افسانه بی قانون نخواهد شد — ۲۲۰ - 185

مزن دم ز حکمت که هنگام مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد — ۲٤ (ذیل)

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد — ۱۵۰ - 145

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معمّا هیچ دانا درجهان آگاه نیست — ۲۱ - 28

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که درپردهٔ اسرار چه کرد
آنکه برنقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که درگردش پرگار چه کرد — ۱۰۱ - 115

برو ای زاهد خودبین که زچشم من وتو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود — ۱۹۳ - 175

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد　　۱۶۸ - 199

پیر ما گفت خطا برقلم صنع نرفت
آفرین بر قلم پاك خطـا پوشش باد　　۱۶۳ - 37

نیست دردایره یك نقطه خلاف ازکم وبیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم　　۲۷٤ - 392

وجود ما معمّائی است حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه　　٤۲۳ - 487

جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبیّ وچه زشتی　　٤۷۲ - 501

حدیث ازمطرب ومی گو و راز دهر کمترجو
که کس نگشود ونگشاید بحکمت این معمّا را　　۲ - 8

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان وچه سلطان چه هوشیار وچه مست　　٦۳ - 43

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ززهد همچوتوئی یازفسق همچومنی　　٤٥۰ - 524

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود وزیان یکی است　　۱٦ (ذیل)

راز درون پرده زرندان مست پرس
ای مدّعی نزاع تو با پرده دار چیست　　٤۷ - 55

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را 4 - ٦

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش دوران دون پرور کنم
با وجود بینوائی روسیه باشم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم 438 - ٣٤٥

جنك هفتاد و دوملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند 222 - ١٣٤

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی از نو بباید ساخت وزنو آدمی 540 - ٤٣٢

من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چهار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست 27 - ٢٠

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است 32 - ٩٤

بدرد و صاف تورا حکم نبست دم درکش
که آنچه ساقی ما ریخت عین الطافست 49 - ٤٣

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم 385 - ٣٢٨

بخش سوّم

ملاحظات ادبی

امثال

در کوی نیک نامی مارا گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضارا ۱۰ - 6

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما ۵ - 3

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانارا ۷ - 9

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنجروزه نوبت اوست ۱٦ - 22

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت ٤۹ - 59

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ۸۱ - 74

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود ۲۷۱ - 191

قومی بجدّ و جهد گرفتند وصل دوست
قوم دگر حواله بتقدیر میکنند ۱۲۳ - 33

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند 	١٣٠ - 221

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد 	١٤٢ - 247

ستم از غمزه میاموز که درمذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد 	١٤٣ - 254

هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست
نه هرکه سر بتراشد قلندری داند 	٢١٣ - 211

مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهدشد 	٢٢٠ - 185

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هرکه در اوغش باشد 	٢٢٩ - 180

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقي
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود 	٢٤١ - 174

سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدارا زین معمّا پرده بردار 	٢٤٥ - 282

گر سرو پیش قدّ تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

رموز مصلحت ملك خسروان دانند
گدای کوی نشینی تو حافظا مخروش 	٢٨١ - 227

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل — ۳۰۶ - 358

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل — ۶۲ (ذیل)

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام — ۴۳۴ - 427

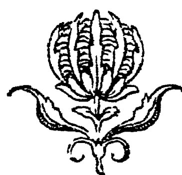
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو — ۴۱۵ - 474

هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرّب المجرّب حلّت به النّدامه — ۴۱۸ - 480

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی — ۴۲۰ - 491

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است — ۳۲ - 58

بس تجربه کردیم درین دار مکافات
با دردکشان هرکه در افتاد بر افتاد — ۱۷۲ - 232



وصف ممدوح

بمنّت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس 314 - ۲۶۹

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکـه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملك العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دارگوش 333 - ۲۸٤

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
زخاك بارگه کبریای شاه شجاع 344 - ۲۹۲

دادگرا فلك ترا جرعه‌کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
حافظ تو در این غزل حجّت بندگی نوشت
لطف عمید بروزت شاهد این قباله باد (مقطعات ص۲٦٨)

شاها فلك از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از خمّ کمندت
شد گردن بد خواه گرفتار سلاسل 363 - ۳۰۷

می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد
جام مرصّع تو بدین درّ شاهوار 287 - ۲۴۷

چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد 241 - ۲۲۴

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم 407 - ۳۶۸

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم واشعار
خداوندی بجای بندگان کرد
خداونـدا ز آفاتش نگهدار 282 - ۲۴۵

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر وماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید 277 - ۱۸۵

شهنشاه مظفّر فر شجاع ملك و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
دوام ملك و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکّهٔ دولت بنام شهسواران زد
ز شمشیر سر افشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد 276 - ۱۹۵

شاه را به بود از طاعت صدساله عمر
قدر یکساعت عمریکه در او داد کنند　　۱۱۹ - 214

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروربدن　　۳۸۵ - 453

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خنك چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملك را آب از دم شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
تاابد معمور باد این خانه کز خاك درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
ایصبا بر ساقی بزم اتابك عرضه دار
تا از آن جام زر افشان جرعهٔ بخشد بمن　　۴۰۲ - 443

بجان خواجه و حقّ قدیم وعهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست　　۹۳ - 80

رساند رایت منصور بر فلك حافظ
چو التجا بجناب شهنشهي آورد　　۱۵٤ - 167

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهدار افسر و کلهیم

شاه منصور واقفست که ما

روی همّت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم

دوستان را قبای فتح دهیم

۲۱۵ - 418



تکرار

امام شهر که سجّاده میکشید بدوش

بخون دختر رز جامه را طهارت کرد

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند

امام شهر که سجّاده میکشید بدوش ۲۸۱ - 327

- - -

راز درون پرده ز رندان مست پرس

ای مدّعی نزاع تو با پرده دار چیست ٤۷ - 55

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالي مقام را ٦ - 4

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبي

بسیب بوستان و جوی شیرم

چو طفلان زاهدا تا کی فریبي

بسیب بوستان و شهدو شیرم ۳۱ - 422

جمال یار ندارد حجاب و پرده ولی

غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد ۱۰۳ - 125

نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز ۲٦۰ - 308



لطافت فکر

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگـفت

۴۲ - 77



نقاشی

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام صبوحی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد　　۲۲۳ - 213

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لالهٔ جان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت وگل بجوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد　　۱۰٦ - 235

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تابزاد وبشد جام می زکف ننهاد
زحسرت لب شیرین هنوز می بنیم
که لاله می دمد ازخاك تربت فرهاد　　۱٦۸ - 199

خبر بلبل این باغ میرسید که من
نالهٔ می شنوم کز قفسی میآید　　۲۵ (ذیل)



بر اثر ترک تازی تیمور

ـ ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سهارا ۱۲ - 11

. . . .

. . . .

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد ۲۲۰ - 185

. . . .

. . . .

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلك قدر خدمت چومنی
به بین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمني
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلي مانده است و یا سمني
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمني ٤٥٠ - 524

. . . . . .

. . . . .

آب حیوان تیره گون شد خضر فرّخ پی کجاست
خون چکید ازشاخ گل باد بهاران را چه شد
لعلی ازکان مروّت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید وسعی ابر و باران را چه شد — ۲۲۶ - 222

. . . .

. . . .

بیا تا گل بر افشانیم و می درساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم — ۳٦۰ - 370
نیل مراد بر حسب فکر و همّت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری — ٤٤٦ - 523

. . . .

. . . .

آنهمه ناز و تنعّم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخرشد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امّید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد — ۲۲۲ - 193

. . . .

. . . .

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در زبان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش ۲۸۱ - 327

. . . .

. . . .

خیال شهسواری پخت و ناگه شد دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر خیل سواران زد ۱۹۵ - 276

. . . .

. . . .

گوی توفیق و مروّت در میان افکنده اند
کس بمیدان رو نمیآرد سواران را چه شد ۲۲۶ - 223

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقّهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان درعمل معدن وکانست که بود ۲۲۲ - 219

. . . .

. . . .

گرموج خیز حادثه سر بر فلك زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش ۲۸۲ - 332

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند ۱۲۷ - 209

. . . .

. . . .

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی ۴۵۰ - 524

چون دور فلك يكسره بر منهج عدلست
خوشباش که ظالم نبرد راه بمنزل ۳۰۷ - 363

